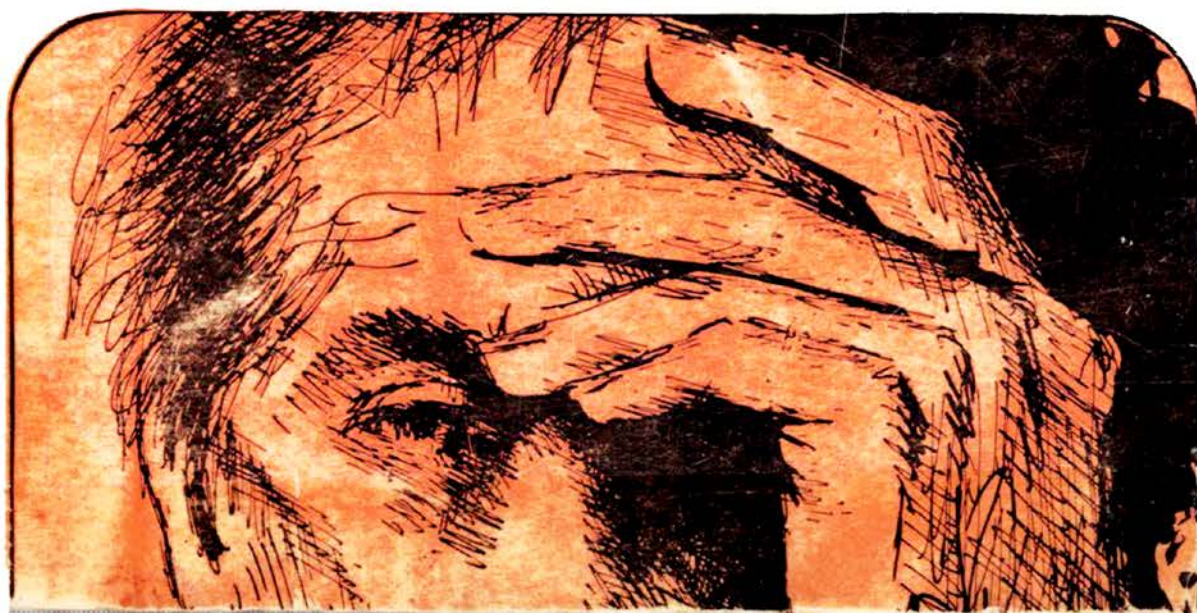
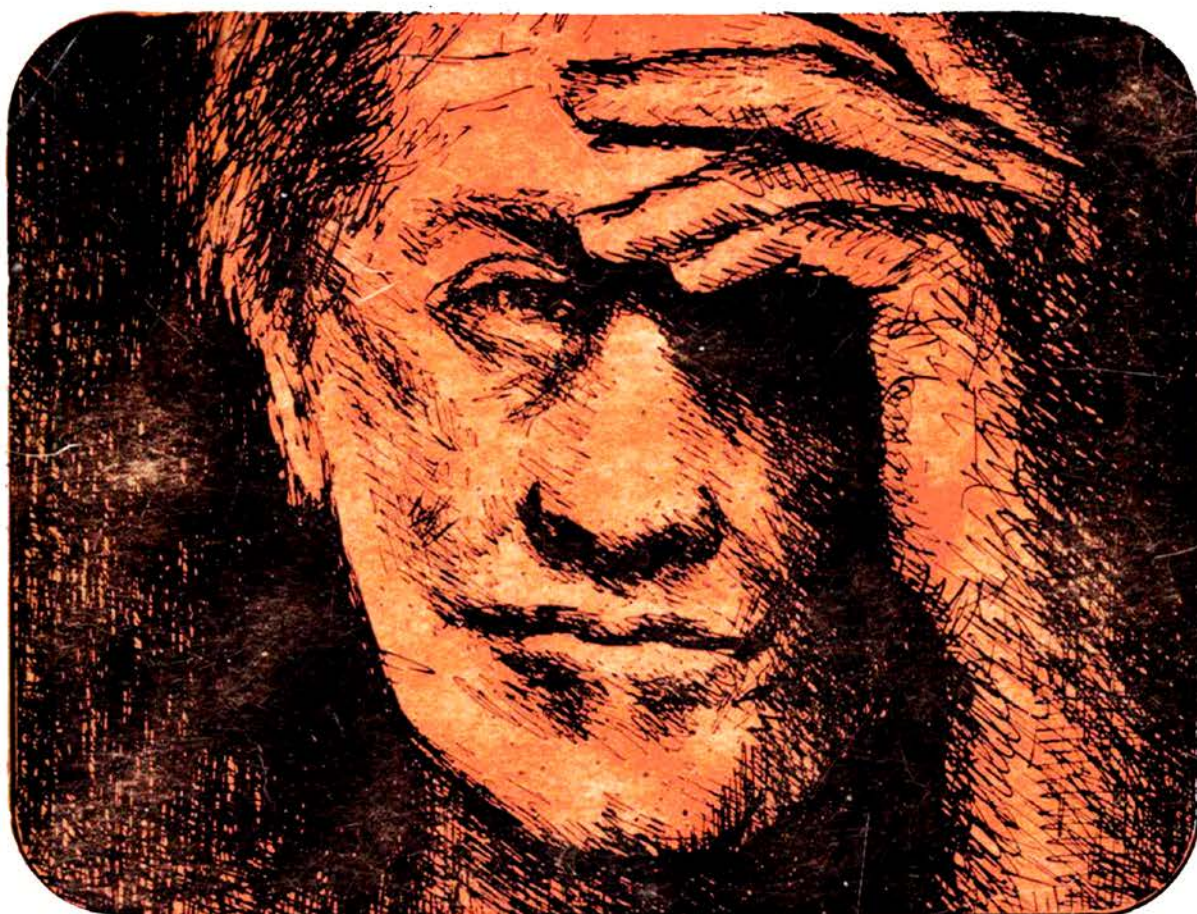




# لہیب سوزان حاج آستاین بک

ترجمہ محمود فخر داعی



جان استاین بک

# لہیب سوزان

ترجمہ محمود فخر داعی



شرکت سهامی کتابهای جیبی

نهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

- چاپ اول، شرکت سهامی کتابهای جیبی . . . . . ۱۳۴۷
- این کتاب در پنجهزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
- حق چاپ محفوظ است.



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

This is an authorized translation of  
BURNING BRIGHT by John Steinbeck.  
Copyright 1950 by John Steinbeck. Published  
by McIntosh and Otis, Inc. New York.

## پیشگفتار

سومین بار است که من کار خود را به نحو  
 بدیعی که نمایشنامه به صورت داستان است  
 عرضه می‌دارم. نمی‌دانم که آیا دیگران قبل از  
 من دست به این کار زده‌اند یا نه؟ من در دواثر  
 قبلی خود «موشها و آدمها» و «ماه پنهان است»  
 این آزمایش را نمودم. از يك جهت نمی‌توان  
 این‌کوشش را ابداع و یا فرم جدیدی دانست  
 زیرا ترکیبی از چندین فرم قدیمی است.  
 به هر صورت اثر حاضر نمایشنامه‌ای است که  
 خواندن آن آسان است و در عین حال داستان  
 کوتاهی است که می‌توان آن را با اجرای همان  
 دیالوگهای متن به آسانی به روی صحنه آورد.  
 علل و موجبات عدیده و متفاوتی مرا بر آن  
 داشت که به این صورت دست به نویسندگی بزنم.  
 به نظر من خواندن نمایشنامه تا اندازه‌ای مشکل  
 است. در این نظر عده‌ای با من هم عقیده‌اند.  
 نمایشنامه‌های چاپ شده تقریباً فقط به وسیله  
 افرادی که به نحوی از انحاء با تئاتر سروکار  
 دارند، یا دانشجویان رشته‌های تئاتر و بالاخره  
 توسط عده معدودی از مردم که سخت شیفته  
 تئاترند خوانده می‌شود. پس اولین دلیل اقدام  
 من در این کوشش آن است که نمایشنامه‌ای  
 عرضه گردد تا خواننده بیشتری پیدا کند، چه

این اثر به صورت داستانهای معمولی در می آید که مردم با آن آشنایی بیشتری دارند.

دلیل دوم برای خلق نمایشنامه به صورت داستان آن است که این اثر در عین حال که برای بازیگر، کارگردان و تهیه کننده عرضه می شود خواننده معمولی نیز می تواند از آن استفاده کند. در نمایشنامه های معمولی، مثلاً هنگامی که شخصیتی را چنین معرفی می نمایند «بازرگان چهل ساله» اطلاعات کافی برای ساختن و پرداختن آن شخصیت در اختیار تهیه کنندگان گذاشته نمی شود. ممکن است استدلال شود که چنین تشریح موجزی باعث می شود تا شخصیت داستان از میان گفتگوها و قدرت بازیگر تجسم پیدا کند. و باز هم ممکن است استدلال شود که چنین تشریح موجزی فرصت بیشتری به کارگردان و صحنه سازان می دهد تا با استفاده از قدرت تخیل شخصی، نمایشنامه را به نحو مطلوب و دلخواه عرضه نمایند.

اما در برابر این استدلالها می توان چنین احتجاج کرد که اولاً چه ضرری دارد قصد و نیت نویسنده در عرضه کردن شخصیتها به تمام و کمال چه برای مردمی که به تئاتر می روند و چه برای آن دسته از افراد حرفه ای که با عرضه کردن

نمایشنامه‌ها سروکار دارند بازگوشود و در ثانی کارگردان، بازیگر، صحنه‌ساز و صحنه‌پرداز با این اطلاعات اضافی که در اختیارش قرار داده می‌شود نه تنها کارش محدود نمی‌شود بلکه اجرای وظیفه‌ای که بر عهده او محول شده با توجه به اطلاعاتی که از جزئیات عمل حاصل کرده آسانتر می‌شود. گذشته از این برای بسیاری از مردم که نمایشنامه را در روی صحنه ندیده‌اند و شاید هم هرگز فرصت تماشای آن را پیدا نکنند، این تشریح جزئیات کمکی است تا شخصیتها را بهتر و دقیقتر بشناسند و به‌طور کلی این حقی است که چنین افرادی دارند و نویسنده نبایستی چنین حقی را از آنان سلب کند.

این نظر مورد قبول عام است که داستان-نویسان قوانین و قواعد تئاتری را مراعات نمی‌کنند، یا نمی‌توانند بکنند. اصولاً این عده از نویسندگان میل ندارند که اثر خویش را با تقسیم‌بندی آن به پرده و یا صحنه‌هایی که در آن دیالوگ نقش اساسی را دارد محدود و مقید سازند. بدین ترتیب به نظر می‌رسد که نمایشنامه‌های معمولی در چنین چهارچوبه‌ای محصور و مقید باشد و در حقیقت همین‌طور هم

هست. در این نمایشنامه‌ها هیچ فکری نبایستی به‌مخیله شخصیت نمایش خطور کند مگر آنکه آن فکر از طریق دیالوگ به‌روشنی و وضوح بیان و عرضه گردد. مردمی که در داستان نمایشنامه‌اند نمی‌توانند در نقاط مختلف سرگردان شوند مگر آنکه نویسندۀ نمایشنامه از وسیله یا تکنیک عملی برای نمایاندن و تجسم آن در روی صحنه تئاتر استفاده کند. حرکات و کردارهای تئاتری بایستی قاطع و صریح و قابل مشاهده باشد و در پایان نمایش هنگامی که پرده می‌افتد بایستی تکلیف شخصیت‌های نمایشنامه تعیین شده باشد. این قواعد و نظامات در نمایشنامه‌های معمولی و نمایشنامه‌هایی که به‌صورت داستان می‌باشند، مانند اثر حاضر، قابل اجرا می‌باشند. بالاخره باید گفت که در نمایشنامه يك محدودیت دیگر نیز وجود دارد و آن کوتاه بودنش است.

اما از طرف دیگر از جمله محاسن قواعد و نظامات تئاتری آن است که در ضمن اجرای آن قواعد و نظامات و تمرکز امکان ندارد بتوان هیچ‌گونه ابهامی چه فکری و چه مادی را در داستان باقی گذاشت و به‌عبارت دیگر در يك نمایشنامه بایستی ایجاز و صراحت کاملاً

مراعات گردد. از ذکر مطالب زائد باید خودداری شود،<sup>۱</sup> مباحثات طولانی در نمایشنامه گنجانیده نشود، از موضوع اصلی داستان بایستی انحراف حاصل شود، و تا آنجا که ممکن است از شرح و تفسیر خودداری شود. در هر نمایشنامه خوب حرکات و افعال بایستی بلاواسطه قاطع و دینامیک بوده و هرگونه تصمیم دراماتیکی باید کاملاً ناشی از شخصیت‌های بازیگران باشد.

مشکلات نمایشنامه‌نویسی با این تکنیک فراوان است. نویسندگانی که تمام تجارب نویسندگی‌اش در رشته نمایشنامه‌نویسی حاصل شده است مانند يك داستان‌نویس نمی‌تواند به تشریح و توصیف در موارد لازم بپردازد و عموماً این وظیفه را به عهده کارگردان و صحنه‌ساز واگذار می‌نماید. اما از طرف دیگر يك داستان‌نویس در اثر خود تشریح و توصیف را بردیالوگ رجحان می‌دهد

---

۱. در اینجا به یاد گفته یکی از اساتید تئاتری می‌افتم که گفته بود «اگر در پرده اول در تشریح سن ذکر شود که به دیوار تفنگی آویخته است این تفنگ تا پرده آخر بایستی شلیک گردد و گر نه ذکر چنین چیزی زائد است.» - م.

و بدین ترتیب از حدود قوانین و نظامات  
تئاتری انحراف می‌جوید. بنابراین اگر  
نویسنده‌ای عادت نداشته باشد که جریان  
داستان خویش را به‌چشم نبیند نخواهد  
توانست داستان خود را به‌این شکل عرضه‌دارد.  
به‌هرصورت باوجود مشکلات عدیده‌ای که  
ذکر شد نمایشنامه‌ای که به‌صورت داستان  
عرضه می‌شود دارای محاسن زیادی است.  
چنین اثری علاوه برآنکه خوانندهٔ بیشتری پیدا  
می‌کند بدون آنکه لزومی به‌تجدید نظر در آن  
باشد می‌توان آن را بروی صحنه آورد. به‌نظر  
من، نمایشنامهٔ داستانی فرم مشروعی است که  
می‌توان در زمینهٔ آن آزمایشها و جستجوهای  
بسیار کرد.

جان استاین‌بک



## پردهٔ اول

### سیرك

دیوارهای برزنتی خیمه‌ای که برای تعویض لباس مورد استفاده قرار می‌گرفت از قطرات آب قهوه‌ای رنگ و علف سبز و کپرك خاکستری که بر روی سطح دیوار چادر به جای مانده بود و شعاعهای باریك نور تغییر رنگ یافته بود. در كف چادر با آنکه ساقه‌های جو به‌خوبی و از ته بریده شده بود ولی ساقه‌ها مجدداً رشد کرده و بلند شده بود و از لابلای آنها خاك سیاه نمایان بود. در کنار دیوارهٔ چادر صندوق بزرگی قرار داشت. این صندوق دارای تسمه‌ها و بستهای برنجی در گوشه‌هایش بود و در اثر استفادهٔ زیاد در طول مسافرتها مکرر رنگ و روی آن به‌کلی رفته بود. در صندوق باز بود و يك آینهٔ بزرگ که تمامی

سطح داخلی را اشغال کرده بود دیده می‌شد.  
«جوساول»<sup>۱</sup> روی صندلی برزنتی تاشوی  
در برابر صندوق نشسته بود. جو تا کمر برهنه  
بود ولی شلواری تنگ و چسبان پوشیده و کفش  
دم‌پایی به پا داشت. جو بدون دقت زیاد پودر  
زرد رنگی به صورتش زده بود و دور چشمانش  
را بامداد مخصوص سیاه کرده بود.

جو مردی میانسال و دارای اندامی ورزیده  
و نرم بود. از گونه‌ها و چانه‌اش عضلات  
نیرومندی به طرفین گردنش ادامه می‌یافت.  
وی دارای بازوهای سفیدی بود که رگهای آبی  
آن نمایان بود. خطوط عضلانی نیرومند و  
کشیده بازوانش به خوبی نشان می‌داد که  
حرفه او آویزان شدن است. به عبارت دیگر در  
بندبازان این خطوط عضلانی کشیده می‌شود  
در حالی که در افرادی که به بلند کردن وزنه‌های  
سنگین یا بار اشتغال دارند این خطوط کوتاه و  
نیرومند و پر می‌شوند. دستهای جو سفید و  
انگشتانش دراز و کشیده بود. کف دست و  
انگشتان جو در اثر تماس مداوم با طناب و  
میله‌های آهنی پینه بسته بود.

صورت جو ساول درشت و خشن و آثار کمی

از آبله در آن نمایان بود. باآنکه دور چشمانش را سیاه کرده بود، به‌خوبی معلوم بود که چشمانش درشت و سیاه است و می‌درخشد جو پس از فراغت از آرایش صورتش يك شیشه رنگ مو از صندوق درآورد و مقداری از آن را روی بروسی ریخت و به‌موهای سرش کشید. جو دارای موهای پرپشت و فلفل نمکی بود و موهایش به‌خصوص در ناحیه شقیقه‌ها رو به‌سفیدی‌گذاشته بود. پس از آن بادقت تمام وسائل آرایش و رنگ‌مو را جمع‌کرد و در صندوق گذاشت و سپس پیراهنی را که سرشلوار تنگ و چسبانش بود به‌تن کرد و کمر بند پارچه‌ای را محکم بر روی شکمش بست. وقتی که کمر بند محکم بسته شد فقط مقدار کمی از برآمدگی گوشت آلود شکمش در ناحیه بالای کمر بند نمایان بود. جو ساول‌آنگاه روی صندلی نشست و تکیه‌داد و دست‌هایش را در هم حلقه کرد به‌طوری‌که عضلات باریك بازوهایش به‌خوبی نمایان شد.

در خارج خیمه سر و صدای زیادی بلند شده و حاکی از آن بود که نمایش در شرف انجام است: فریاد کسی که مردم را برای تماشای نمایش سيرك دعوت می‌کرد، صدای بلند و جیغ‌آسای ساز و نوای موسیقی والس که به

همراه چرخ فلك بلند بود و سر و صدای مردمی که برای تماشای نمایش ازدحام کرده بودند. صدای غرش شیرها، فیله‌ها، و خوک‌ها و هم‌چنین صدای شیههٔ اسبان که از سر و صدای ترومبون ابراز ناراحتی می‌کردند از فاصلهٔ نزدیکتر به گوش می‌رسید.

جو ساول در حالی که دست‌هایش را درهم گره کرده و نشسته بود به بازوهایش می‌نگریست. از خارج خیمه صدای سه سوت کوتاه به گوش رسید و علامت آن بود که کسی اجازهٔ دخول می‌خواهد.

جو ساول گفت: «بیا تو» و «فریندئد»<sup>۱</sup> پردهٔ چادر را عقب زده وارد شد. فریندئد از جو ساول بلندتر، چهارشانه‌تر و سنگین‌تر بود ولی در حرکت و صحبت ملایم‌تر از او بود. فریندئد هم مانند جو ساول برای نمایش خود را آماده ساخته و آرایش لازم را کرده بود: شلوار گشاد و لباسی که در میچ دست و گردن و میچ پا طوق دار و پف کرده بود، پیراهنی سفید

---

۱. Friend Ed ، هرچند که در این داستان

این شخصیت به نام «رفیق ئد» نامیده می‌شود ولی ترجیح دادیم که او را به همان نام خارجی ذکر شده در کتاب بنامیم. - م.

که دارای خالهای درشت قرمز بود، و پاهایی که مانند قطعات بدنه بشکه دراز و محدب بود. صورتش را به رنگ سفید درآورده و بینی مصنوعی لاستیکی سرخی روی بینی اش گذاشته و بالاخره دور لبهایش را سیاه کرده و حالت غم انگیزی به آن داده بود. ضمناً خطهای سیاهی روی پلکهای چشمانش کشیده و روی پیشانی اش را خطوط سیاهی نقش کرده بود که به او حالت تعجب و حیرت داده بود. فقط موهای مشکی و پرپشت او و همچنین دستهایش از این آرایش مصون مانده بود. او يك كلاه گیس سرطاس که اطراف آن را موهای سرخی پوشانده بود و يك جفت دست مصنوعی بزرگ در دست داشت.

جو ساول در صندوق را بست تا جایی برای نشستن او فراهم سازد، و فریندئد کلاه گیس و دست مصنوعی را روی صندوق انداخت و خود در گوشه آن نشست و آهسته شروع کرد به تکان دادن پاهای خود که دلقکانه درون شلوار پف کرده ای قرار داشتند.

فریندئد پرسید: «راستی موردین کجاست؟»

جو ساول گفت: «رفته از بچه خانم

«مالوی»<sup>۱</sup> مواظبت کند، و با لحن یکنواختی ادامه داد، «خانم مالوی رفته پستخانه تا حواله پولی برای پسرش تام بفرستد. پسرش تام یا به قول خودش پسرِ تام، میدونی که در کالج درس می‌خونه.» جو ساول سپس راست نشست و گفت: «فریندد من اطمینان دارم که این اولین بار نیست که به‌تو میگم خانم مالوی فرزندی داره که در کالج درس می‌خونه. فرزندش فقط نوزده سال داره. راستی فریندد تو از این موضوع خبر داشتی؟ مگر من هزاران بار این جریان رو برای تو نگفتم؟»

فریندد دهان سیاه کرده‌اش را چنان باز کرد که سرخی داخلی لبها و دندانهای سفیدش نمایان شد و آنگاه گفت: «جو ساول نه از تام بدگویی کن و نه از خانم مالوی.»

«من کی از او بدگفتم؟ او زن خوبی است. خیال می‌کنم که اگر تو هم پسری چون تام داشتی که درس می‌خوند خدا رو بنده نبودی. اما به هر حال من از او بد نمیگم برای اینکه زن خوبی است.»

«جو ساول، نگاه کن، تو حال عصبی پیدا کرده‌ای.»

«نه، اینطور نیست.»

فریندد به دستهای او که درهم گره خورده بود نگاه کرد و گفت: «ببین تو تا به حال چنین کاری نمی کردی.» و پاهایش از تکان خوردن باز ایستاد.

جو ساول نگاهی به دستهایش کرد. «اما من متوجه نبودم که چنین کاری می کنم. راستی فریندد تو حق داری، من در دستهام احساس خارش می کنم، احساس می کنم که زیر پوست دستهام میخاره.»

«جو ساول، می بینم که این حالت در تو بروز کرده. بروز این حالت در تو برای من که انتظار اونو داشتم چندان تعجب آور نیست و تعجب من در این است که چرا این حالت اینقدر دیر بر تو بروز کرده است. از این دیر شدن به تعجب افتاده ام. از مرگ «کتی» سه سال میگذره. تو مرگ همسرت رو با قدرت تحمل کردی. تو در آن وقت چنین حال عصبی نداشتی. ضمناً از زمانی که پسر عمویت «ویل» خودشو در تور بیندازه درست هشت ماه میگذره. در آن موقع هم چنین حال عصبی به تو دست نداد. ویکتور در بندبازی جفت خوبی است، اینطور نیست؟ تو خودت گفتی که از او راضی هستی.

و میدونی که در طول نسلهای گذشته این اولین باری نیست که یکی از افراد خانواده ساول در هنگام بندبازی کشته شده است. راستی جو ساول چه اتفاقی افتاده؟ تمام بدنت به خارش افتاده، مثل این است که در شب گرمی انبوهی پشه به جانت افتاده باشند.»

جو ساول مجدداً دستهایش را درهم کرد و به آن نگاه کرد، سپس آنها را محکم درهم قلاب کرد تا از حرکت آنها جلوگیری کند. آنگاه گفت: «ویکتور کارش خوبه، شاید هم از پسر عمو ویل بهتر باشه. اما مسئله این است که انسان به همکارش زود عادت میکنه. من وقتی که با پسر عمو ویل بندبازی می کردم، با کوچکترین حرکات و اطوارش آشنایی داشتم و آنها را احساس می کردم. میدونی، ویل از خون و پوست ورگ من بود. ما هر دو محصول هزاران ساله يك خانواده بزرگ بندباز بودیم، آخرین محصول و بازمانده این خانواده. اما حالا هنگام بازی با ویکتور بایستی فکر کنم، فکر کنم که او چکار خواهد کرد. هنوز در هنگام بازی وجود ویل رو احساس می کنم. شاید مدتی بگذره تا با طرز کار ویکتور آشنا شوم، اما موضوع مهم این است که ویکتور يك غریبه

است. خونی که در عروق او جریان دارد با خون  
من فرق دارد، در خانواده او سابقه بندبازی  
وجود ندارد و از این حیث با من تفاوت دارد.»  
در خارج چادر صدای آهنگ موسیقی بلند  
و تندی که مقدمه شروع نمایش بود بلند شد.  
«راستی، موردین خودش رو برای نمایش  
حاضر کرده؟»

«البته، وگرنه نرفته بود.»

در این موقع دستهای جو ساول بدون آنکه  
خودش بفهمد گرفتار ارتعاشی شد و فریندد  
متوجه شد و گفت: «اعصاب ناراحته؟ من چنین  
حالتی در دیگران دیده‌ام. راستی تو از بروز  
این حالت در دستهای می ترسی؟ به خاطر دارم  
که شخصی داشت کور می شد، و بدین ترتیب  
مدام به این طرف و آن طرف می دوید و به اشیای  
رنگی خیره می شد، و چنان آنها رو نگاه می کرد  
که گویی می خواهد هر رنگی رو در خاطره خود  
ثبت کند، چون می ترسید پس از کور شدن نداند  
هر رنگی چه ماهیتی داشته است. راستی دستهای  
تو رو ناراحت نمیکنه؟»

«نه، خیال نمی کنم، برای چی ناراحت می بکنه.  
تا به حال که اتفاق نیفتاده نتونم طرف رو بگیرم  
و یا آنکه دستم لیز بخوره.»

«فریندد دستش را دراز کرد و روی شانه  
جوساؤل گذاشت و گفت: «به عنوان يك دوست  
می توانم ازت سؤالی بکنم؟»  
«البته.»

«آیا از بابت موردین ناراحتی داری؟»  
«نه، نه.»

«مطمئنی؟»  
«آره، البته.»

«جوساؤل، موردین دختر خوبی است، زن  
خوبی است. تو این رو همیشه به خاطر داشته  
باش. هرچندکه جوان است ولی زن خیلی خوبی  
است. هرگز در این باره به خودت شك راه مده.  
هرگز مردی زنی بهتر از این نصیبش نشده. تو  
هیچ وقت نبایست اونو با کتی خودت مقایسه  
کنی. هرچندکه موردین با زن سابقه فرق داره  
ولی به همان خوبی و نازنینی و صداقت.»  
«میدونم.»

«راستی علت آمدن من به اینجا این بود که  
به تو بگم من جشن تولدی برای دوقلوها ترتیب  
داده ام. البته اونا فقط می خواستند که بچه ها  
در این جشن شرکت کنند، ولی از من خواستند که  
ازتو و موردین نیز دعوت کنم. ممکنه ازت  
خواهش کنم که بیایی و يك هدیۀ كوچك برای

اونا بیاری؟»

«واقعاً اونا خواسته‌اند که من هم بیایم؟»

«آره... تورو خدا این قدر این دست‌هات رو

تکون نده.»

جوساول از جا پرید و کفشهای دم‌پایی او روی ساقه‌های علف صدای خش‌خش به وجود آورد. جو به قدم زدن پرداخت و دست‌هایش را که ناراحت بود در مقابل چشم‌هایش نگاه داشت و لب پایینی خود را گزید.

فریندند آهسته و آرام شروع به صحبت کرد: «اگر تو به من اجازه بدهی، کاری می‌کنم که این حالت عصبی‌ات برطرف بشه. اگر یادت باشه وقتی کتی تو فوت کرد تودر آغوش من گریه می‌کردی. هنگامی که پسر عمویت ویل در رینگ افتاده بود جسد بیجان اونو من از زمین بلند کردم و بالاخره موقعی که با موردین عروسی می‌کردی من ساق‌دوش تو بودم. خیال می‌کنم که به علت بیماری تو پی برده باشم. اما جو ساول تو خودت باید اول موضوع رو به من بگی.»

جوساول از قدم زدن باز ایستاد و گفت: «فرستادن يك حواله پول که این قدر طول نمی‌کشه. من خیال می‌کنم تو بدونی، خیال می‌کنم که آن دو قلوها هم بدوند. نمی‌دونم...»

شاید خود موردین هم بدونه.»

«پس با این ترتیب برای اینکه آسایش خیال پیدا کنی و ریشه دستت متوقف بشه بگو، شاید برای این ناراحتی تو راه چاره‌ای پیدا شود.»

جوساؤل آهی کشید، «نمی‌دونم علتش این است که پیری‌داره به سراغم میاد؟ من به یاد دوران جوانی خودم می‌افتم. میگن پیرمرد ها به یاد دورانهای گذشته می‌افتند. یادم میاد پدر بزرگم بعد از آنکه دست‌هایش ضعیف شدند و دیگه نتونست هنگام بندبازی موقعیت خودشو حفظ کنه و بالاخره هنگامی که ضعف بر چشم‌هایش غلبه پیدا کرد، کارش به حرف زدن افتاد. وقتی دیگه کار از کار گذشته بود، بعد از ظهرها مشروب می‌خورد. روی تشك تمرین مارو راهنمایی می‌کرد و وقتی که به استراحت می‌پرداختیم برامون صحبت می‌کرد. پیرمرد زیاد چیز می‌خوند و زیاده‌تر از آن فکر می‌کرد. شاید هم چیزهایی رو که برای ما تعریف می‌کرد ساخته خودش بود، ولی ما حرفاشو باور می‌کردیم. تو اونو نمی‌شناختی فریندئد.»

«نه، من هرگز اونو نشناختم. جوساؤل حرف بزن و درد دلت رو بیرون بریز تا آن عقده‌ای رو که مثل مغزهسته هلوست پیدا کنیم.»

جوساول به صندلی تکیه داده بود و در حالی که به فکر فرو می‌رفت گفت: «راستی که در آن ایام خیلی مغرور بودیم و کله‌مون باد داشت و با سینه‌ای فراخ و گردنی افراشته حرکت می‌کردیم. هرچی رو که پدر بزرگ می‌گفت باور می‌کردیم چون او جوساول بزرگ بود. اسم اونو روی من گذاشتند. پدر بزرگ همیشه می‌گفت که زمانی ما ارواحی در طبیعت بودیم - یعنی توی درختها و نه‌رها بودیم. می‌گفت که در باد و توفانهای سیاه زندگی می‌کردیم. می‌گفت که اجداد ما جن بودند. یادت هست که چه موهای سفیدی داشت؟ نه، شماها اونو ندیده بودید. پدر بزرگ می‌گفت که در دورانهای قدیم خانواده ما اولین پزشکهارو تقدیم دنیا کردند، اما آنها پزشکهای بودند که با سحر و جادو سروکار داشتند. پدر - بزرگ می‌گفت که اجداد ما آبها را تیره و گل‌آلود ساختند و رعد و برق را از فراز صخره‌ها به عقب راندند و بالاخره چون جویبارها از فراز صخره‌ها به پایین جهیدند. او می‌گفت که اجداد ما بادستهای باز کرده مانند باد در فضا حرکت می‌کردند.

«باری، پدر بزرگ می‌گفت که اجداد ما پزشکهای بودند که با رنجها و بیماریها

می‌جنگیدند و برای آنکه هر نوع رنج و بیماری‌رو از بدن دور کنند تظاهر می‌کردند که به آن بیماری مبتلا هستند. مثلاً به علامت صرع - زدگی خود راکج و کوله می‌کردند و به علامت مسمومیت به خود می‌پیچیدند و به علامت شکستگی پا مثل لاستیک خم می‌شدند. پدر بزرگ همه اینهارو به خاطر داشت و ما چهارزانو روی تشک تمرین می‌نشستیم و به حرفهای او گوش می‌دادیم.» جوساول کنار صندلی چمباتمه زد تا شیوه نشستن خود را نشان دهد.

فریندئد حرف او را قطع کرد: «عجیب است که این حرفهارو برای بچه‌ها بزنند. ممکنه اونارو برای دوقلوها تعریف کنی؟»

«البته که حاضرم، برای اینکه دوقلوها خونش‌رو دارند و حرفهام‌رو می‌فهمند. پدر - بزرگ می‌گفت که اجداد ما در یونان کفشهای پاشنه بلند به پا می‌کردند و نقابهای چوبی روی صورتشان می‌کشیدند و در زمره خدایان بودند. او می‌گفت که اجداد ما در رم در میدانهای مبارزه جنگجویان پس از آنکه خونها بر زمین می‌ریخت معلق می‌زدند و در مقابل صلیبهای افراشته و قربانیان آن و با چوبهایی که يك سر آن شعله‌ور بود عملیات تردستی می‌کردند.

پدر بزرگ تعریف می‌کرد که اجداد ما در قرون تاریک همواره می‌خندیدند و شادی می‌کردند و دست به اجرای عملیات معجزه آسا می‌زدند و به‌طور کلی در آن دورانی که مردم روی شادی و خنده را نمی‌دیدند آنها روزگار خوشی را می‌گذراندند. پدر بزرگ می‌گفت که زندگی اجداد ما از آن زمان به بعد روشن است و همه از آن اطلاع دارند.»

فریندئد گفت: «میل دارم که تو این ماجراهارو برای دوقلوها تعریف کنی.»

جوساول به صحبت ادامه داد: «گفتم که پدر بزرگ پس از آنکه از بندبازی دست کشید و کار از کار گذشته بود بعد از ظهرها کمی مشروب می‌خورد. پدر بزرگ می‌گفت که شاهان، شاهزادگان، اشراف و حتی خانواده‌های معروفی چون «آرستور»، «واندریلت»، «تودور»، «پلنتا جنت» و غیره به یقین نمی‌دانند که اجدادشان که بودند و چکار می‌کردند. جو ساول بزرگ با قد بلندش آنجا می‌ایستاد، در حالی که يك انگشتش را مثل يك تکه چوب خشك بلند کرده بود. موهای پرپشتی داشت و همه دندانهای خود را حفظ کرده بود. پدر بزرگ همچون ابری سفید آنجا می‌ایستاد و ما

بچه‌ها در حالی که به‌خود می‌بالیدیم در روی تشك تمرین چمباتمه می‌زدیم، در حالی که زنان و آرنجهایمان از شدت تمرین ناسور شده بود و می‌سوخت.

«فقط دو خانواده قدیمی هستند که مشهورند و همه اونا رو خوب می‌شناسند، اونا دلکها و بندبازها هستند. بقیه همه تازه واردند.»

«فریندد نفس عمیقی از روی رضایت کشید و گفت: «تو میتونی در جشن تولد دوقلوها پس از خوردن کيك این جریان رو براشون تعریف کنی.»

جوساؤل با به‌یادآوردن خاطرات گذشته صورتش چین افتاد. ایستاد و مشت‌هایش را گره کرد. «همیشه به‌ما می‌گفت: بچه‌دار شوید، زیاد بچه داشته باشید. يك بچه شیرخواره، يك بچه که در روی تشك تمرین بازی‌کنه و دیگری هم در روی میله‌ها.»

جوساؤل ساکت شد و فریندد هم ساکت ماند. از خلال درزهای چادر صدای خرخر آهسته‌آهسته اسب و راه رفتن عده‌ای از کارکنان سيرك به‌گوش رسید. فریندد نگاه موشکافانه‌ای به جو ساؤل انداخت و گفت: «عقدۀ تلخت همین‌جاست. همین‌جاست. کتی برای تو بچه نیاورده.

اما موردین؟»

جوساول گفت: «سه سال می‌گذره، سه سال تمام.»

«خیال می‌کنی تقصیر از تو باشه؟»

«من نمی‌دونم علتش چیه – من نمی‌دونم علتش چیه. ولی هیچ مردی نباید بی‌فرزند بمیره.»

«زن هم نباید.»

جوساول فریاد زد: «آدم نمی‌تونه اینطور نسل خودشو قطع کنه، نمی‌تونه رشتهٔ ابدیت خودشو این‌طور پاره کنه. مسئله تنها مسئلهٔ یادگار نیست، چیزهایی وجود داره که مافوق تعالیم حرفه‌ای یا داستانهای افتخار یا فراموشی ننگ شکست است. من باید آنچه دارم به نسل بعدی خودم واگذار کنم، وظیفه‌ام اینه که اونو به دست فرزندم بسپارم، تو فریندئد وظیفه‌ت رو انجام داده‌ای و میراث خودتو به دو قلوها داده‌ای، اما من – سه سال تمام است که باموردین زندگی می‌کنم.»

«شاید تقصیر از تو باشه و لازم باشه که به پزشك مراجعه کنی. ممکنه علاجی باشه که تو به فکرش نیفتاده‌ای.» جوساول فریاد زد:

«پزشکها چه می‌دونند؟ من اطمینان دارم

که نفرین شده‌ام.»

فریندئد لبخند زنان گفت: «فقط تو نفرین شده‌ای؟» خیال می‌کنی که طبیعت فقط تو یکی رو انتخاب کرده و نمونه نادری هستی؟ نه، حالا وقت اونه که این ناراحتی و گرفتاری رو برملا کنیم، والا ممکنه مانند سرطان شاخه‌های زهرناکش رو در ذهنت فروکنه. به نظر من بهتره که این سرپوش رو برداری، اونو برملا کنی. شاید تو در این ماجرا تنها نباشی.»

جو ساول آهسته گفت: «میدونم. خیال می‌کنم که کم‌کم دارم به طرف این مقصود پیش میرم و مثل يك موش صحرايي تو تاریکی اطراف خودمو می‌کاوم. البته فریندئد من می‌دونم که این حالت ممکنه برای هرکسی در هرجایی و در هرزمانی اتفاق بیفته - برای يك کشاورز، يك ملوان، یا يك آدم بی‌خانواده و ناشناس. من اینو می‌دونم و شاید همه اینها سر خودشونو در سینه‌شون پنهان کرده‌اند.»

«نه، دیگر کافی است. حالا که سرت رو می‌دونم سعی می‌کنم که به تو کمک کنم. سعی می‌کنم برای کمک به تو فکری بکنم.»

جو ساول ناگهان باحال مضطربی گفت: «نمی‌دونم موردین چرا اینقدر دیر کرده.»

فرستادن يك حواله پول كه اينقدر معطلی  
نداره. راستی بچه خانم مالوی... خانم مالوی  
پیرتر از اونه که بچه دار بشه. خیلی پیره، چهل  
و پنج سال از عمرش میگذره.»

فریندئد گفت: «ولی خانم مالوی این  
بچه رو داشت.» در این موقع فریندئد گویی که  
به او الهام شده باشد بی اختیار، کلاه گیس را  
روی سرش و موهای پرپشتش گذاشت و قسمت  
وسط موی مصنوعی را که سر طاس را نشان  
می داد، بادت صاف کرد و گوشه های کلاه گیس  
را تاروی پیشانی و بالای ابروهایش که حالتی  
ناباورانه داشت پایین کشید و مرتب کرد و  
گفت: «جو ساول، حالا که من فهمیدم کوشش  
می کنم تا بهت کمک کنم. من میرم دنبال کارم.»  
دستهای مصنوعی را روی دستش کشید، و در  
حالی که باکفشهای بزرگ مخصوص دلکان  
می رقصید از چادر خارج شد.

جو ساول در صندوق را برداشت و صندلی  
کوچکش را جلو کشید و در آینه به خود خیره  
شد. بعد صندلی را به آینه نزدیکتر کرد و به  
دقت خودش را و رانداز کرد. ناگهان فریندئد  
دوباره وارد چادر شد و گفت: «منظورم آن  
نبود، منظورم آن طور که تو خیال می کنی نبود.»

«نمی‌فهمم، چه منظوری؟»

«وقتی گفتم: ولی خانم مالوی این بچه‌رو داشت، این فکر به‌خاطر من آمد که نکند معنای دیگری از آن فهمیده شود ولی جو ساول من اون معنی‌رو در نظر نداشتم.»

جو ساول پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «فریندئ برو، نمایش تو شروع شد.» و در همان موقع ارکستر سیرک شروع کرد به‌نواختن آهنگ رژه فیله‌ها، اسبهای سفید، زرافه‌ها، اسبهای آبی و دلقکان که ضمن حرکت دور خود می‌چرخیدند. فریندئ چرخ می‌زد و پرده چادر پشت سر او افتاد.

جو ساول صدای او را از بیرون شنید که با موردین سلام و علیک کرد و به او گفت: «بدو موردین، جو ساول منتظرته.»

لحظه‌ای بعد پرده چادر بالا رفت و موردین وارد شد. موردین يك شلوار تنگ و چسبان سفید و نقره‌ای پوشیده بود و يك شل بلند نقره‌ای و آبی روی شانه‌هایش انداخته بود که تا قوزک پایش ادامه داشت. موردین سفید و بسیار زیبا بود، موهای طلایی او چین و شکنهای کوتاهی داشت، چشمانش آبی بود و به‌دقت آرایش کرده بود. موردین خنده‌ای بر لب داشت

و چهره‌اش گل انداخته بود، گویی که خاطره شیرینی باعث انبساط خاطر او شده بود.  
جو ساول به طرف او برگشت و باقیافه‌ای گرفته وجدی گفت: «موردین، ویکتوررو دیدی؟»

«نه اونو ندیدم. راستی جو ساول درباره این بچه بهت بگم، این بچه داد میزنه، واقعاً بانگ میزنه و دائماً هم تقلا میکنه. اون به نور خورشید چنگ میندازه که اونو بگیره. تو می‌بایست اونجا بودی تا می‌دیدى که وقتی اون نتونست نور آفتابو بگیره چقدر متعجب و مأیوس شد.»

موردین خندید ولی هنگامی که متوجه قیافه شوهرش شد گفت: «جو ساول، چه شده؟ حالت خوش نیست؟»

جو ساول ایستاد و گفت: «نه، حالم خوبه.»  
«پس عصبانی هستی؟ آره، حتماً بایستی عصبانی شده باشی. چشمهات خیلی سیاه شده، ولی تا به حال وقتی عصبانی می‌شدی چشمهات سرخ می‌شد. جو ساول تو از دست من عصبانی شده‌ای؟»

جو ساول به سرعت به طرف موردین حرکت کرد و دستهایش را به دور بدن او حلقه کرد.

اعضای بدن و صورت او نشان می‌داد که نسبت به این زن عطش و شوق فراوانی دارد.  
جو ساول گفت: «عصبانی نیستم، نه، عصبانی نیستم، ولی باوجود این حس می‌کنم که عصبانیم.» آنگاه گونهٔ او را نوازش کرد. «از «زمان» عصبانی بودم. از «زمانی» که تو از من دور بودی عصبانی هستم از آن دقایقی که ترا از من جدا ساخته بودند عصبانی شده بودم.»

موردین گفت: «من از این خیلی خوشم می‌اد که به‌خاطر دوری آدم، احساس دلتنگی کنند. من تا اونجا که میتونستم زود برگشتم. خوبه که من هم گاهگاهی از تو دور باشم، چون در این صورته که می‌تونم بفهمم به‌چه شدتی ترا دوست دارم.»

جو ساول همسرش را محکم به‌خود فشرد و گفت: «من می‌ترسم. ذهن من منو به‌بازی گرفته. گاهی به‌نجوا به‌من می‌گه که تو دیگه وجود نداری، به‌تمسخر به‌من می‌گه که تو منو ترك کرده و رفته‌ای. صدایی به‌گوشم میرسه که می‌گه دیگه موردین وجود خارجی نداره. بازی بیرحمانه و عذاب‌آوری است.»  
موردین می‌خندید و صدایش خسته و

خواب آلود بود: «این يك بازی کودکانه است که می‌کوشند يك چیز خوب رو بهتر کنند. یادم میاد که من يك تکه شیرینی رو که روش مربا داشت به دست می‌گرفتم و وانمود می‌کردم که به من تعلق نداره. این کار برای آن بود که وقتی اونو می‌خوردم خوشمزه تر باشه. آهان، حالا بهتر شد، سرخی چشمت از بین رفت. تو سیاه‌ترین چشم‌پارو داری، مثل يك تکه زغال سنگی است که از هم نصف کرده باشند. آره، به همان سیاهی. اما به هر حال تو عصبانی بودی و یا شاید هم ناراحت شده بودی.»

«شاید هم اینطور بود، ولی حالا دیگه ناراحت نیستم. من وقتی تورو لمس می‌کنم همه ناراحتی‌هام برطرف میشه. موردین من تورو دوست دارم.»

«پس تو از من سیر نشده‌ای.»

«نه، هرگز، من هیچ وقت از تو سیر نمی‌شم. خیلی ناراحت‌کننده است که آدم از يك زن سیر شود، درست مثل ناراحتی و عذاب که از معده پر و خواب زیاد به انسان دست می‌دهد. نه موردین تو همیشه در عین حالی که به من غذا میدی گرسنه‌ام نگه دار، این کار از همه بهتره.»

موردین شوهرش را کمی عقب زد تا بهتر  
بتواند در قیافه او دقیق شود و آنگاه گفت:  
«جو ساول به من نمیگی چه چیزی باعث ناراحتی  
تو شده؟»

«چیزی نیست.»

«شاید ویکتور تورو ناراحت کرده؟»

«يك کمی.»

موردین لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «از چیز  
دیگه‌ای ناراحت هستی؟»  
«نه، نه.»

«من در نظر تو زن خوبی هستم؟»

جو ساول موردین را محکم به خود فشرد و  
گفت: «آه، خدای من، خدایا، موردین! تودر قلب  
من يك گل سوزانی. نگاه کن، من دارم مثل  
پسر بچه‌ها نفس نفس می‌زنم. تودر تمام ارکان  
وجود من رخنه کرده‌ای.»

در این موقع پرده چادر بالا رفت و ویکتور  
وارد شد. جو ساول آهسته و باغرور موردین را  
رها کرد و به طرف ویکتور برگشت.

ویکتور تنومند و نیرومند و سیاه مو و  
جوان بود. دهانی گوشت‌آلود و چشمانی عدسی  
داشت. شلوار فلانل و پیراهن یقه‌باز سفیدی  
برتن داشت و يك مدال طلا بازنجیر از گردنش

آویزان بود. پوستش مملو از طراوت جوانی بود. دست راستش را روی شکمش نگاه داشته بود و میچ دستش را بانوار طبی بسته بود. وی در مدخل چادر باحالتی بی‌اعتنا ایستاد و موردین بامشاهده او آهسته از جایش حرکت کرد تا آنکه پشت جو ساول ایستاد.

اما جو ساول نخست با تعجب و سپس با عصبانیتی که هر دم بیشتر می‌شد به ویکتور خیره شد. بعد پرسید: «چرا آماده نیستی؟» و وقتی چشمش به نوار میچ دست او افتاد گفت: «چی شده؟»

ویکتور برای آنکه ترسش را بپوشاند با لحنی تهدیدآمیز و مقتدرانه گفت: «میچ دستم رگ به رگ شده، الان از پیش دکتر میام.» جو ساول مدتی طولانی به ویکتور خیره شد و سپس بالحن آرامی گفت: «چطور؟»

ویکتور انتظار داشت که جو به او پرخاش کند و به این جهت خود را برای چنین لحن آرامی آماده نساخته بود. در حقیقت ویکتور خود را آماده کرده بود که پاسخ عصبانیت جو را با پرخاش بدهد و به این ترتیب از خود دفاع کند. از این رو وقتی با این آرامش مشؤوم روبه‌رو شد خود را گم کرد و نتوانست در روش دفاعی

که اتخاذ کرده بود تغییری دهد و با صدای بلند گفت:

«لزومی نداره عصبانی شوی. این يك حادثه صرف بود و از دست من کاری بر نمی‌آمد. این نوع حوادث برای هر کس و در هر موقعی ممکنه اتفاق بیفته.»

جو ساول مثل لوله يك توپ متحرك، آهسته و خاموش، پس و پیش رفت. ولی ویکتور یکباره از کوره در رفت و فریاد زد: «من با بچه‌ها مشغول بازی بودم، توپ بازی می‌کردم، فقط بازی می‌کردیم و یکی از بچه‌ها بدون آنکه قصدی داشته باشه با پا شوت کرد.» در اینجا ویکتور یکمرتبه قدمی به عقب گذاشت و گفت: «چه خبر شده؟» زیرا جو ساول از جایش برخاسته بود و آهسته به طرف او می‌آمد. جو ساول سپس با صدایی یکنواخت گفت: «تو در شهر کوچکی به مدرسه متوسطه رفتی؟ اوهایو نبود؟» جو بدون آنکه منتظر پاسخی بشود گفت: «تو از ورزشکاران رشته‌های دو میدانی بودی. در دونیم میل و پرش بانیزه شرکت می‌کردی و عضو تیم ژیمناستیک بودی. ضمناً آدم خوشمزهای هم بودی درست مثل يك دلچك. همه به تو می‌گفتند که باید وارد تئاتر بشی و

وقت خودتو در آن شهر كوچك تلف نكنی. اما  
تو بایك سیرك كوچك از آن شهر فرار کردی،  
وبه آرزوی دیرینت رسیدی، آرزوی دیرینی که  
هر طفلی در سر خود می‌پروراند.»

جو ساول از سخن گفتن باز ایستاد و  
لبهایش را تر کرد. ویکتور گفت: «دکتر به‌من  
گفت که فقط سه‌روز این ناراحتی باقی خواهد  
ماند، چیز مهمی نیست، فقط یکی از رشته‌های  
عضلانی آسیب دیده. برای چی سرمن داد  
می‌زنی؟»

جو ساول با همان لحن آرام به سخن ادامه داد،  
گویی که سؤال ویکتور را نشنیده است. «موضوع  
سر این نیست که نمی‌دانستی، بلکه بحث در این  
است که تو هیچ وقت نخواهی فهمید. اگه تو  
موسیقیدان بودی باز توپ تنیس رو به ویولون  
خودت می‌زدی. اگه جراح هم بودی برای  
تراشیدن مدادت از چاقوی جراحی استفاده  
می‌کردی.»

ویکتور گفت: «سر من داد نزن.»

جو ساول آهسته گفت: «بنظر تو اینطور  
میاد؟ اینطور نیست؟ تو از پسر عمو ویل  
نیرومندتر، چابکتر، و جوانتری. و حتی  
بیشتر از او به خودت اطمینان داری. اما من

می‌دونم که عیب تو چیه. کارهایی که تو انجام میدی معلول جوانی و قدرت عضلانی توست. تو برای حرفه و وسائلی که در اختیار داری احترامی قائل نیستی. تو حرفه خودتو وسیله کسب معاش قرار داده‌ای.»

لحن جو ساول تحقیرآمیز و نیشدار شده بود. «تو حتی رموز حرفه خودت رو هم یاد نگرفته‌ای. تو به‌دنبال حرفه پدری نرفته‌ای. این حرفه خانوادگی تو نیست.» جو ساول با ناراحتی خاموش شد و رویش را برگرداند.

موردین در حالی که از سکوت جو ساول به لرزه افتاده بود به‌او نزدیک‌تر شد. حرکت موردین توجه ویکتور را جلب کرد و حربه‌ای به‌دست او داد. پس با احساس راحتی، موردین را در برابر حملات جو ساول سپر قرار داد. در حالی که چشمانش را به‌سوی موردین برمی‌گرداند گفت: «چی شده؟ احساس پیری می‌کنی؟»

جو ساول یکه خورد و گفت: «چی؟» ویکتور مانند طفلی که به‌گربه‌ای آسیبی زده و به‌دنبالش می‌دود و فریاد می‌زند، به‌سخن ادامه داد و گفت: «چی شده؟ حسود شده‌ای؟ چی شده؟ می‌ترسی که نتونی از عهدهٔ يك دختر

جوان برییای؟ لقمه بزرگتر از دهنت  
برداشته‌ای؟»

جو ساول به زمین خیره شده بود. آهی  
کشید و بالحن آرامی گفت: «من میرم خبر بدم  
که ما تا سه روز دیگه نمی‌تونیم باهم بازی  
کنیم.» سپس آهسته به طرف ویکتور پیش‌رفت  
و باکف دست بازش محکم به صورت او کوفت.  
بعد برگشت و آهسته و نوک‌پنجه از چادر خارج  
شد.

موردین به سرعت به طرف صندوق، که در  
آن باز بود رفت و شغل خود را روی صندلی  
کوچک انداخت و سپس نشست و به مالیدن کرم  
روی صورتش پرداخت. اما ویکتور شگفت‌زده  
ایستاده بود و نمی‌توانست خود را از التهامی  
که بر اثر توهین به او دست داده بود خلاص  
کند. چشمان او از نفرت برق می‌زد ولی توانایی  
این را نداشت که آن تنفر را شدیداً نشان دهد.  
او بی‌آنکه حرفی بزند به طرف موردین رفت و  
گفت:

«من نمی‌تونم یه پیرمرد رو کتک بزنم،  
پیرمردی که می‌تونه جای پدر من باشه.»  
موردین کرم را روی صورتش مالید،  
سپس با حوله‌ای آن را پاک کرد و بدون اینکه

صورتش را به طرف ویکتور بگرداند همانطور  
بی حرکت نشست.

ویکتور گفت: «تو دیدی که من دست به سوی او  
بلند نکردم. اون میدونست که از جانب من  
خطری متوجهش نیست. اون به خوبی  
میدونست که پاسخ سیلی شو نخواهم داد... پیر  
مردی مثل او.»

موردین درحالی که سایه چشمش را پاک  
می کرد گفت: «اون صدا تو نمی شنوه.»  
برای من مهم نیست که او بشنوه یا  
نشنوه. تو خودت دیدی که من همین حرف رو  
جلوی خودش زدم.»

موردین گفت: «وهمچنین دیدم که وقتی  
تو این حرف رو زدی او چکار کرد.»

ویکتور در حالی که بادرستش نشان می داد  
گفت: «من میتونستم اونو باهمین دستهام خرد  
کنم. من میتونستم اونو مثل يك گونی کهنه به  
گوشه ای پرتاب کنم آره، من میتونستم اونو  
خرد و خمیر بکنم. ولی این کارو نکردم، برای  
اینکه از انصاف به دور بود.»

موردین رویش را به طرف ویکتور  
برگرداند. حوله ای که خطوط نامرتبی به  
رنگهای زرد و آبی و قرمز در روی آن دیده

می شد در دستش بود. بالحنی آرام گفت: «تو حقیقتاً از او می ترسی.»

ویکتور به طرف موردین هجوم آورد و در حالی که سینه اش پیش آمده و عضلاتش در روی شانه ها متورم شده بود با عصبانیت گفت: «منظورت چیه که میگی از اون می ترسم. من میتونستم اونو تکه پارهش کنم.»

موردین برای مدتی به او خیره شد و سپس گفت: «پس برای چی این کارو نکردی؟»

ویکتور گفت: «برای اینکه ....» ولی حرف خود را قطع کرد زیرا خود نمی توانست که به این سؤال چه پاسخی بدهد. اما لحظه ای بعد پاسخ خود را حاضر کرد و با صدایی آرام گفت: «بهت میگم برای چی، برای اینکه .... من برای تو احترام زیادی قائل هستم.» ویکتور لحظه ای پیش خود درباره پاسخی که برای سؤال تهیه کرده بود تأمل کرد و بالاخره گفت: «برای اینکه من نمی خوام وقتی پای زنی در میانه و من عاشق آن زن هستم گرفتاری یا دعوایی پیش بیاد.»

موردین با تعجب به ویکتور خیره شد و گفت: «عاشق آن زن باشی؟» دهان موردین پس از گفتن این حرف باز ماند.

ویکتور به‌موردین نزدیک شد و دستهایش را پیش آورد تا روی شانه‌های موردین بگذارد اما وقتی که موردین به‌دستهای او خیره شد دستهایش را عقب کشید و گفت: «من کوشش کردم که این راز رو نهفته نگه دارم. من نمی‌خوام مرتکب عمل دور از انصافی بشم. من از آن جوونهایی نیستم که به‌همکار خودشون خیانت می‌کنند. اما اون منو کتک زد، توی صورتم سیلی زد.»

موردین با صدای آهسته‌ای گفت: «ولی ضربه‌ای که تو به‌جو وارد کردی پایینتر از کمر<sup>۱</sup> بود. جوانمردی تو اینه.»

ویکتور دوباره به‌سخن درآمد: «من دست به‌طرف او دراز نکردم...» و سپس در حالی که می‌خندید گفت: «ها... بله... حالا فهمیدم منظورت چیه. راستی دیدی که حرف من چطور اونو از کوره به‌در برد. اینطور نبود؟ دفعه دیگه که به‌من زبان درازی بکنه، همین طوری حقشو می‌ذارم کف دستش. من دیگه میدونم با

---

۱. در مسابقه‌ی مشت‌زنی ضرباتی که به‌پایینتر از کمر وارد می‌شود خطا محسوب می‌شود و این کنایه‌ای به‌گفته‌ی طعنه‌آمیز ویکتور درباره‌ی پیری جوساول و ناتوانی او در ارضاء همسرش است. - م.

اون چکار کنم.» از وجنات ویکتور آثار نفرت و انزجار هویدا بود و توهینی که به او شده بود ارکان وجودش را مسموم ساخته بود. ویکتور به سخن ادامه داد و گفت: «دیگه لازم نیست که اونو کتک بزنی. من می‌تونم درگوشه‌ای بایستم و بایک کلمه حرف اونو تنبیه کنم. پیر شده و این دیگه هیچ درمانی نداره.»

موردین در حالی که لبخند می‌زد، با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اونوقت میگی که برای من احترام قائل هستی و منو دوست داری.» ویکتور ناگهان سرش را عقب کشید. حالت او شباهت به مشت‌زنی داشت که در حین مسابقه زخمی شده و حریف او را با ضربات چپ مداوم می‌کوبد و او برای آنکه آسیب کمتری ببیند سرش را عقب می‌کشد. ویکتور ناگهان یکی از تاکتیکهای کشتی را که قابل اطمینانترین روشهای دفاع است انتخاب کرد. در این روش وقتی کشتی‌گیر تحت فشار زیاد قرار می‌گیرد به جای مقاومت یکمرتبه خود را به بی‌حالی می‌زند. به همین جهت در چنین موقعیتی ویکتور به سخن درآمد و گفت:

«من چه آدم نادانی هستم. جو ساول حق داره. من هنوز دست راست و چپم رو از هم

تشخیص نمیدهم. البته که جو ساول حق داره، اما شاید من هم بتونم تجربه کسب کنم و روزی از آب و گل درآم.» ویکتور باقیافه‌ای پرشور و مشتاقانه به سخن ادامه داد: «من تو این دنیا جو ساول رو بیش از هرکسی دوست دارم. به همین علت بود که وقتی منو آنطور زد - که مثل اینکه سگی را میزنه - آنقدر ناراحت شدم. به همین علت بود که نتونستم خودمو نگه دارم و نسبت به او زبان درازی کردم. برای آنکه منو رنجاند. آره، به همین علت بود که اون حرفهارو زدم. موردین بیا گذشته‌رو فراموش کنیم و از نو شروع کنیم. من از جو ساول معذرت می‌خوام. وقتی به اون بگم که رفتارش تاچه حد منو رنجانده بود آنوقت اومی فهمه و حال منو درک میکنه. من هنوز قادر نیستم دست راستم رو از دست چپ تشخیص بدم. من از مدرسه یکراست پیش آدمهای معروفی چون او آمده‌ام و بی آنکه به اندازه کافی تعلیم گرفته باشم می‌خواستم مثل او رفتار کنم. در حقیقت باید بگم که این امر برای من يك افتخار بزرگه که شخصی چون جو ساول منو تعلیم بده. من به این حقیقت اعتراف دارم. موردین من خیلی متأسفم که خودمو گم کرده بودم.»

موردین به ویکتور خیره شده بود. نمی- دانست که حرفهای او را باور کند یا نکند، و بالاخره تصمیم گرفت که باور کند، چون می دید که از این باور ضرری نخواهد کرد.

«حالا می فهمم این جریان از چه قرار بوده. برای من هم چنین حالاتی دست داده، حالاتی که منو منگ و منقلب کرده. ویکتور میدونی، ما برای خودمون دنیایی در داخل این دنیای بزرگ داریم. ما برای خودمون زندگی و آداب و رسوم مخصوصی داریم که سایر مردم از آن کوچکترین اطلاعی ندارند. خلیمها از ما متنفرند یا به ما حسودی می کنند. به همین جهت ما به خود مغروریم و شاید هم کمی از مردم ترس و وحشت داریم. شاید هم ما بیش از حد لازم از خودمون در برابر سایر مردم حفاظت می کنیم.»

ویکتور گفت: «حالا منظور تو می فهمم.» اگر چه درحقیقت ابداً چنین احساسی پیدا نکرده بود.

موردین بالحن صمیمانه ای گفت: «وقتی بابچه ای بحث می کنی اگه برات دلیل قانع کننده ای بیاری بچه میگه آره، آره. تو منظور بچه رو می فهمی ولی اون به تو گوش نمیده و

در نتیجه بچه در این بحث برنده میشه.»  
ویکتور با صدای نرم و آرامی گفت: «حالا منظور تو می‌فهمم.» در لحن صدای ویکتور يك حالت احساس رضایت بود. موردین باحالتی پر بیم نگاهش را به بالاگرداند. ویکتور تکرار کرد: «حالا منظور تو می‌فهمم.» این بار دیگر حالت رضایت در صدایش نبود. بی تأمل گفت: «اما من هرگز فکر نمی‌کردم که تو اینجا بزرگ شده باشی.»

موردین با صدایی بسیار آرام گفت: «ولی بزرگ شدم. من تو یکی از واگنهای سیرك به دنیا آمدم و از رینگ سر درآوردم. قبل از آنکه بتونم روی زمین راه برم راه رفتن روی طنابو یاد گرفتم.»

بدبختانه ویکتور همیشه امور را بد می‌دید و بد می‌شنید و بد قضاوت می‌کرد. هنگامی که موردین به یاد خاطرات گذشته می‌افتاد لحن صدایش نرم و ملایم می‌شد و ویکتور این حالت را معلول مهربانی او نسبت به خود می‌پنداشت. وی هنوز دچار دنیای آشفته کودکی بود و خویشتن را مرکز همه چیزها می‌پنداشت. تمام نگاهها، وانديشه‌ها و دوستیها و علاقه‌ها و همچنین نفرتها متوجه او

بود. هرنوع ملایمتی عکس‌العملی در برابر ملایمت او بود و هرنوع ضعفی نیز واکنشی در برابر قدرت او. او پاسخها را از قبل می‌شنید و دیگر به آنها گوش نمی‌داد. خود پررنگ و درخشان بود و هرچیز دیگری بیرون از او بی‌رنگ.

گفت: «تو زن اول جو ساول رو می‌شناختی؟»

«بله، البته.»

«جو ساول او نو دوست داشت؟»

«آره، خیلی هم دوست داشت.»

در اینجا ویکتور مکث کرد و مژگانش چشمهای زیبایش را پوشانید. ویکتور يك پای خود را کمی خم کرد و به این ترتیب خط دیدش پایینتر از خط دید موردین قرار گرفت. با نگاهش صورت موردین را کاوید یا چنین تظاهر کرد. به پیشانی و چشمها و بینی و لب بالای او که انحای زیبایی داشت و لب پایینش که پر و شهوت‌انگیز بود نظر انداخت. هرچند که ویکتور به آرامی و نرمی صحبت می‌کرد ولی در لحن او شائبه تلقین نهفته بود. او ناگهان سؤال کرد:

«راستی چرا با او ازدواج کردی؟»

موردین حیرت‌زده سرش را بلند کرد:  
«چرا؟»

«آره چرا، برای چی؟ چرا بامردی که  
پنج‌جاه سال یا در همان حدود از سنش گذشته  
ازدواج کردی؟ مردی که عمر خودشو کرده و  
کارش به آخر رسیده، درحالی که توتازه زندگی  
رو شروع کرده‌ای. آره برای چی باچنین مردی  
ازدواج کردی؟»

موردین بامهربانی و تقریباً باحالتی  
عاشقانه به ویکتور خندید، درست مانند کسی  
که در برابر سؤال خدا چیست؟ کودکانی لب‌خند  
بزند. سپس گفت: «من بااون ازدواج کردم  
برای اینکه... برای اینکه اونو دوست داشتم.»  
«این قضیه سه سال پیش بود. آیا هنوز هم  
اونو دوست داری؟»

لبهای موردین از هم باز ماند، گویی به  
صدای ضعیف موسیقی که از خلال پنجره وارد  
اتاق می‌شود گوش می‌دهد. سپس گفت:  
«بیشتر، خیلی هم بیشتر.» ویکتور از معلومات  
مسخ شده خود، از معلوماتی که از جاهای  
مبتذل و داستانهای فکاهی کسب کرده بود یاری  
گرفت و از روی پستی گفت: «ولی جو ساول  
در نظر تو بایستی جای پدرت رو گرفته باشه.»

«نه، نه.»

ویکتور خندید و گفت: «من بیش از آنچه تو خیال می‌کنی زنه‌ارو می‌شناسم. اینطور نیست؟ لازم نیست که به من جواب بدی، لزومی نداره که يك کلمه حرف بزنی. آیا حقیقت این نیست که تو گاهی از اوقات می‌خواهی و شاید هم آرزو می‌کنی که بازوهای نیرومند یه‌جوون تو رو در آغوش بگیره و پوست لطیف و نرم جوونی بابدن تو تماس حاصل کنه؟» آنگاه صدای ویکتور بلند شد: «آیا آرزو نمی‌کنی که قدرت و شهوت جسمانی و شور و هیجان خردکننده یه جوون رو احساس کنی؟»

موردین به ملایمت گفت: «نه، نه، این حقیقت نداره. این حقیقت نداره.»  
«من که باور نمی‌کنم، من بیش از اینها میدونم.»

مهربانی موردین نسبت به ویکتور ادامه یافت، گویی احساس می‌کرد که زندگیش به اندازه کافی در امان هست که بتواند ویکتور را در گوشه‌ای از آن پناه دهد. گفت:

«من فقط حدس می‌زنم که تو به راحتی نمی‌تونی حرفهای منو باور کنی. شاید روزی از این امر پشیمان بشی. شاید روزی حیرت‌زده

از خودت بپرسی که از چه چیز غفلت کردی و تازہ آن وقت ہم جواب مبہمی برای سؤالت پیدا کنی.»

ویکتور فریاد زنان گفت: «من کہ بچہ نیستم، من آدم دنیا دیدہ ای هستم، من زنہارو خوب شناختہ ام.»

«زنہای خوشبخت؟»

وقتی کارم با اونا تمام می شد اونا خودشونو خوشبخت حس می کردند.»

«برای چہ مدتی؟»

ویکتور فخرکنان گفت: «از زمانی کہ اونا رو ترک می کردم تا زمانی کہ دوبارہ پیش اونا برمی گشتم خودشونو خوشبخت نمی دونستند. ہمہ شون می خواستند کہ من دوبارہ پیش اونا برگردم.»

«البته و آنوقت می فهمیدند کہ از چہ نعمتی محروم شدہ بودند. این رازی نیست کہ من بخوام فاش کنم بلکہ عین حقیقت رو میگم. جو ساول میدونہ کہ من برای خودم زندگی دیگہ ای دارم. من از تمام حیلہ های جنسی، روشہای التذاذ بیشتر، حالات مختلف نزدیکی، بازیہای جنسی، انحرافات جنسی کہ ایجاد خندہ های عصبی می کنہ باخبرم.»

در این موقع دهان ویکتور آب افتاده بود و درحالی که از دهان نفس می کشید و لبهایش را تر می کرد گفت: «من که به تو گفتم حرفها تو نمی توانم باور کنم.»

موردین گفت: «جوساول فقط يك حيله، يك جزء از کار و بلده. تو از این حيله اطلاعی نداری و چیزی در باره آن نشنیده ای. شاید هرگز هم فرصتی برای یادگرفتن آن پیدا نکنی. تو که از آن اطلاع نداری شاید کارت به جایی برسه که روزی به علت این محرومیت آه و دادت به هوا بلند بشه. بدون اطلاع از این حيله روشها و تکنیکهای مختلف بی فایده و بی اثره. میدونی، من اغلب به این فکر می افتم که چرا يك عمل گاهی زشت و زننده و از پای درآورنده میشه و گاهی زیبا و جذاب و روح بخش. زمانی مثل دارویی است که برای مجازات به کسی خورانده میشه و زمانی مثل شیرپاك، مفرحه.» ویکتور ایستاد و بالحنی پرخاشجویانه به صحبت ادامه داد: «خوب، این حيله که باعث میشه دختر جوونی به عشق جوساول پیر گرفتار بشه چیه؟ خیال می کنی کاری هست که اون بتونه بکنه و از دست من برنیاده؟»

«بله.»

«خوب، بگو ببینم اون چیه؟»  
موردین بالحنی آرام گفت: «مهربانی، تو  
هرگز از آن بویی نبرده‌ای. خلیها بویی از آن  
نبرده‌اند.»

ویکتور ناراحت شد. احساس می‌کرد که  
شکست خورده، احساس می‌کرد که در دام شکست  
افتاده است. گفت: «پس میگی من نمی‌تونم  
به خوبی جوساؤل باشم؟ تو به من اجازه بده  
یه بار باتو آزمایش کنم، به‌خدا که هرگز  
پیش اون بر نمی‌گردی. ما همه از زن و مرد  
شبيه هم هستیم. تو می‌خوای به من چی بگی؟  
نزدیکی جنسی به هر حال نزدیکی جنسی است  
و هیچ‌کدام با دیگری فرقی نداره. این چیز  
بی‌نفس چیه؟»

موردین گفت: «همه شبیه هم هستیم —  
مسلماناً همه شبیه هم هستیم. و هرکس هم که از  
سازی نوایی بیرون بیاره آهنگسازه، وقتی  
دوتکه نثر هم‌قافیه باشند شعر به وجود میاد و  
هرتکه رنگی که روی پارچه‌ای مالیده بشه تابلو  
نقاشی درجه اولی است.»

ویکتور با ناراحتی گفت: «منظورت از این  
حرفها که می‌زنی چیه و چه نتیجه‌ای می‌خوای  
بگیری؟»

موردین گفت: «در گذشته من همیشه از خودم می پرسیدم که چرا عشق من و جوساول شیرینتر از هر عشقی است که من و بسیاری از مردم دیگر دیده بودند. تا بالاخره یه روز این راز رو کشف کردم. تو این دنیا چیزهای بزرگ کم و نادره. در هر نوع کار و هنر و احساسات، عظمت نادره. اما من از داشتن یکی از این نعمتهای نادر برخوردارم. حالا ویکتور تو می تونی بله بله بگویی، درست مثل بچه ای که نفهمیده در برابر منطق بزرگترها بله بله می گوید. خیال می کنم که جز این کار دیگه ای از تو ساخته نیست.»

ویکتور گفت: «اگه عشق شما دو نفر به این خوبی و لذته پس چرا جو گرفتار تشنج و ناراحتی شده؟ چرا مثل گربه ای رفتار میکنه که روی شیروانی داغ حرکت میکنه؟ چرا اینقدر بدخلق شده و آثار ناراحتی در چهره بیمارش ظاهر شده؟ آره اگه به حرف خودت اعتقاد داری، پس دلیل بیار.»

موردین در این موقع بی حرکت شده بود. لبهایش را بسته بود و پرده ای جلو چشمانش را گرفته بود. گفت: «با وجود این باید بگم که تو يك استعداد رو حتماً داری. تو از روی

غریزه میدونی که چاقوی خودتو به کجا فرو کنی و چگونه اونو بچرخانی. من منظور تورو می‌فهمم، اما تو خودت متوجه آن نیستی. تو در تاریکی کورمال کورمال حرکت کردی و يك شیء قیمتی مثل دستگیرهٔ چینی دررو پیدا کردی.»

موردین در این هنگام از جایش برخاست و پیش رفت و در برابر ویکتور ایستاد. صورتش سرد و صدایش بی‌حالت بود. پس به سخن ادامه داد: «من می‌خوام مطلبی رو به تو بگم. شاید این حرفو به خودم می‌زنم. من برای تحصیل رضایت خاطر او به هرکاری - هرکاری - دست خواهم زد. ویکتور این حرف‌منو خوب بشنو و به خاطر داشته باش.»

ویکتور دیگر به حرفهای موردین گوش نمی‌کرد. در برابر موردین دست از دفاع برداشته بود. ویکتور از این موضوع عصبانی بود که با دنیایی مواجه شده بود که قدرت دخول در آن را نداشت و بدین ترتیب جز آنکه وجود چنین دنیایی را انکار کند کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. از این‌رو دوباره در همان دنیای شناختهٔ خود بازگشت و گفت: «تو خیلی خودتو دست بالا می‌گیری، بگو ببینم چه چیزی تورو اینقدر ممتاز می‌کنه؟»

موردین به سرعت گفت: «جوساول.»  
«توهم مثل همه زنهایك زنی و همان  
تشکیلات و ساختمان بدنی رو داری، نه بیشتر  
و نه کمتر. همه چیز تو با سایر زنهایكسانه.  
توهم به همان چیز احتیاج داری که زنهای دیگر  
احتیاج دارند. کمی اعمال جبر و زور احتیاج  
داری تا بعداً ادعا کنی که تقصیر متوجه تو  
نبوده. شاید احتیاج به آن داشته باشی که سیلی  
بخوری، شاید هم احتیاج به...»

ویکتور سپس موردین را در آغوش گرفت  
به طوری که آرنجهای موردین به پهلوهایش  
چسبید و آنگاه گفت: «شاید تو به من احتیاج  
داشته باشی.» سپس خم شد تا او را ببوسد، اما  
موردین سرش را از مقابل صورت او عقب کشید  
و از يك طرف آویزان ساخت، در نتیجه ویکتور  
نمی توانست دهان خود را به دهان او نزدیک  
کند. بدین ترتیب موردین در حالی که بیحال در  
آغوش او قرار داشت سرش را از يك طرف  
آویزان کرده بود.

ویکتور در این موقع به حیرت افتاده بود.  
او از روی غریزه برای آنکه قدرت مقاومت را  
از موردین سلب کرده باشد دستهای او را محکم  
در زیر بازوان خود گرفته بود. موردین کوششی

نمی‌کرد و چشمانش را بسته بود و آرام و بی‌حرکت مانده بود. در خارج چادر سه سوت کوتاه که علامت خبر دادن بود به صدا درآمد. ولی نه ویکتور و نه موردین آن را شنیدند. باردیگر سه سوت کوتاه تکرار شد و سپس فریندئد وارد چادر شد. فریندئد آرایش مقلدین سیرک را از خود پاک کرده بود ولی هنوز شلوار نقطه‌دار مقلدین را برپای داشت. فریندئد لحظه‌ای ایستاد و از پشت به ویکتور خیره شد و آنگاه به طرف او حرکت کرد. ویکتور از مشاهده وضع موردین ناراحت شده بود و گفت «موردین چی شده؟» و سپس دستهایش را از دور بدن او رها ساخت و موردین به سرعت از او دور شد. از چهره او منتهای نفرت و انزجار و تحقیر خوانده می‌شد. موردین ناگهان چشمش به فریندئد افتاد و به او خیره شد.

ویکتور هم برگشت و یکمرتبه متوجه فریندئد شد و بی‌اختیار دستش را بلند کرد و برای حفاظت صورتش بالا برد. فریندئد نزدیکتر شد و خیلی آرام گفت: «برو گمشو. حالا دیگه برو گمشو. من هرگز حرفی نخواهم زد. فکر می‌کنم اگه جو ساول بفهمه تورو

میکشه.»

ویکتور گفت: «من کاری نکردم.»  
«بروگمشو، کشتن تو برای جوساول  
فایده‌ای نداره... آره هیچ فایده نداره. اگه  
گیرهم نیفته باعث خواهد شد که تموم عمرش  
بار ناراحتی‌رو تحمل کنه. وجود تو برای  
جوساول و من آنقدر ارزش نداره. به‌او بگو که  
مجبوری سیرك‌رو ترك کنی... بهانه‌ای بیار،  
بگو مادرت مرده، یه چیزی بگو و بهانه‌ای بیار  
ولی حتماً برو!»

«من ... تو نمی‌دونی.»

فریندئد قدمی جلوتر گذاشت و گفت:  
«شاید مجبور بشم که من اون ناراحتی‌رو تحمل  
کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم برو.»  
ویکتور در حالی که به‌مچ دست باند بسته  
خود نگاه می‌کرد گفت: «هیچ‌کسی نمی‌تونه  
منو مجبور به ترك سیرك بکنه، حالا می‌بینی.»  
«بسیار خوب، اما حالا برو، برو.»

ویکتور مردد شد و گفت: «خیال نکن که  
من می‌ترسم.» اما با این وصف به طرف در چادر  
رفت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

موردین و فریندئد دور شدن او را  
نگریستند و سپس آهسته برگشتند و به یکدیگر

خیره شدند و چنان به یکدیگر می نگرستند که انگار از خلال آب تیره‌ای یکدیگر را می نگرند و از این رو برای آنکه یکدیگر را بهتر ببینند به هم خیره شدند.

موردین چنانکه گویی خواب می بیند گفت:  
فریندئد تو تمام جریانو دیدی؟  
«آره، دیدم.»

«خوب چی خیال می کنی؟»  
«من فقط آنچه رو که با چشم می بینم باور می کنم.»

«خیال می کنی که جوساول هم نظر تورو داشته باشه؟»

«آره، ولی اگر هم نتونه من سعی می کنم که همین نظرو داشته باشه.»

موردین آه عمیقی کشید و گفت: «ویکتور با آنکه چیزی نمی دونه و احساسی نداره، باوجود این استعدادی برای پیدا کردن نقاط ضعف و درد آدم داره. من اطمینان دارم که اون از این جریان چیزی نمیدونه، اما میدونم که مثل زالوی کوری نرم نرمك پیش میره و راهشو می کاوه تا به خون برسه.»

فریندئد مدتی طولانی به موردین خیره شد و سپس گفت: «جوساول گزارش داد که ادامه

نمایش میسر نیست و آنوقت به بار رفت.  
موردین اون داره خودشو مست می‌کنه.»  
موردین به حالت خسته و درمانده‌ای  
نشست و آغاز سخن کرد: «من باید...» ولی  
حرف خود را ناتمام گذاشت و ساکت ماند.  
فریندئد گفت: «راستی میخوای با من  
صحبت کنی»

«آره، آره، میخوام. خیال می‌کنم توفانی  
میخواد برپا بشه، آره میخوام صحبت کنم. اون  
داره مست می‌کنه، آیا این کار اون مقدمه‌آ  
توفان نیست؟»

مگر می‌دونی این توفان مربوط به چیه؟»  
«آره، توهم می‌دونی؟»  
«آره.»

فریندئد ناگهان و به تندی پرسید: «ممکنه  
به من بگی که میتونی بچه‌دار بشی یا نه؟»  
موردین رویش را برگرداند و گفت: «آره  
من می‌تونم بچه‌دار بشم.»  
«از کجا می‌دونی؟»  
«تنها راهی که می‌تونم این حقیقت رو  
بدونم اینه که بچه‌دار شده‌ام.»  
«کی بچه‌دار شدی؟»  
«پنج سال قبل.»

«جوساول هم از این جریان خبر داره؟»  
«نه، اون نمی‌دونه. این جریان قبل از  
آشنایی من با جو اتفاق افتاد. وقتی که من  
جوساول رو شناختم دیگه اثری از اون طفل  
نمانده بود. از این دنیا رفته بود.»

فریندئد گفت: «نمی‌فهمم. من هرگز  
به یاد ندارم که جوساول ناخوش شده باشه.  
جوساول یه پارچه عضله پیچ‌درپیچ و نیرومنده.»  
موردین با لحن آهسته و ملایمی گفت:  
«چرا، اون یه بار بیمار شده. اون خودش برای  
من تعریف کرد. این تنها باری بوده که جوساول  
بیمار شده و آن هم در دوران کودکش بوده.  
اونوقتها بیماری اونو «درد رشد» می‌نامیدند.  
در طول آن بیماری استخوانها و مفاصل او به  
شدت گرفتار درد شده بوده و تب اونو  
می‌سوزونده. يك سال تمام درد اونومی‌کوفته.»  
فریندئد از روی تعجب ابروهایش را بالا  
انداخت و گفت: «وتوهم دنبال داستان اونو  
گرفتی و کشف کردی که...»

«بله، کشف کردم که تب روماتیسمی  
گرفته بود.»

«آیا این می‌تونه معلول آن تب باشه؟»  
موردین گفت: «آره، ممکنه، هرچند که

ضرورتی نداره ولی ممکنه.» سپس بالحن  
پر حرارتی به سخن ادامه داد: «نمیشه اینو بهش  
بگیم و جریانو روشن کنیم؟ ما به یه بچه احتیاج  
داریم. ما می‌تونیم طفلی پیدا کنیم و اونو به  
فرزندی خودمون قبول کنیم، اونوقت اون طفل  
مال ما میشه. شاید اگه این موضوع مسلم بشه  
و درباره آن تفاهم پیدا کنیم آن ابرهای سیاه  
برطرف بشه. شاید...»

فریندئد حرف او را قطع کرد و گفت: «خیال  
نمی‌کنم بتونی این حقیقتو به اون بگی. خیال  
نمی‌کنم که گفتن این حقیقت صلاح باشه. تو  
میدونی وقتی یه مرد می‌فهمه که عقیمه چه حالی  
بهش دست میده؟»

«من میدونم که اون الان خیلی ناراحته و  
در آرزوی بچه زجر و شکنجه می‌کشه. میدونم که  
اون همیشه گرفتار چنین حالتی بوده، ولی این  
اواخر افسردگی اون به پایه دیوانگی رسیده.»  
«راستی بگو ببینم اون در فن عشق‌بازی  
چطوره؟»

«اوه، خیلی وارد و کارگشته است. خیلی  
مهربان و درعین حال خشن... خیلی عالیه.»  
فریندئد بالحن آهسته‌ای گفت: «هنگامی  
که بدنهای زن و مردی در حال عشق‌بازی در هم

میره امیدی در اونا پیدا میشه، این امید گاهی چنان عمیقه و چنان دریاخته‌های وجود اونا رخنه می‌کنه که مجالی برای تفکر باقی نمی‌گذاره. آره امیدی پیدا میشه که همراه با آن توفان هیجانی، فرزندی به وجود بیاره. هر يك از بدن‌ها چنین امیدی رو به دیگری میده. اما اگه یکی از این دو بدن بدونه و آگاه باشه که ... یقین داشته باشه که قادر به تحقق چنین امیدی نیست، اونوقت وحدت از میان میره، و آن عمل به صورت بازی درمیاد، و به تظاهر و دروغ آمیخته میشه. و بالاخره در عمق خود عملی بی‌معنی و بی‌فایده میشه.» موردین گفت: «آره، می‌دونم.»

فریندد به‌سخن ادامه‌داد: «امامن نمی‌دونم این احساس در زن چه‌جوری پیدا میشه. در مردها... شاید هر مردی که این حقیقتو بدونه احساس آزادی بکنه، چون خودشو در معرض خطر نمی‌بینه. زن هم شاید در شهوترانی بی‌حاصل خودشو آزاد حس کنه، ولی در تار و پود وجود خودش نسبت به مردی که عقیم باشه احساس حقارت داره. نتیجه این میشه که اون مرد در اعماق وجود خودش احساس حقارت بکنه. در چنین حالی هرچه زن دست به تظاهر بزنه و

بخواد غم این عشق عقیم رو بیوشونه باز مرد  
اون حقارت رو می‌فهمه واحساس می‌کنه. و  
چون ما از روی میل در زندگی دست به‌هیچ‌کار  
بیهوده‌ای نمی‌زنیم بدن مرد به‌تدریج از عمل  
بیفایده سرباز می‌زنه. و زن هم... آره، به  
آهستگی... دیگه احساس احتیاج نسبت به‌مرد  
رو از دست میده و حواسش از این نومیدی  
تاریک دوجانبه روی گردان میشه.»

موردین درحالی‌که سر به‌زیر انداخته بود  
وبه‌دست‌هایش می‌نگریست گفت: «گمان نمی‌  
کنم که در من چنین حالت و احساسی وجود  
داشته باشه. گمان می‌کنم که من حاضر باشم  
برای لذت بخشیدن و کام دادن به جو ساول  
دست به‌هرکاری بزنم، هرکاری که از عهده  
قلب و بدنم بر بیاد یا بتونم فکر آن‌رو در مخیله  
خودم پیرو رانم.»

فریندئد در پاسخ گفت: «علتش اینه که  
اون از این امر خبر نداره. اگه اون ازین  
جریان باخبر بشه وبدون هیچ شك و تردیدی  
بفهمه که نطفه‌اش مرده... دیگه به‌تو اجازه  
کوچکترین تشبثی‌رو هم نخواهد داد. اون به  
قدری در اعماق احساس حقارت و تنفر نسبت  
به‌خود محو میشه که تو دیگه نمیتونی اونو از

این درماندگی و بیچارگی نجات بدی.»  
موردین پرسید: «پس من چکار باید کنم؟»  
«من نمی‌دونم. اگه اون می‌تونست قدرت  
خلاقه و نیروی خودشو مثلاً در عالم ریاضیات و  
خلق آثار موسیقی صرف کنه وضع تغییر می-  
کرد و می‌تونست از این مهلکه جان در بیره.  
اما اون از این کارها چیزی نمی‌دونه همانطور  
که اغلب مردها نمی‌دونند. کار اون فقط اینه  
که روی بارفیکس تاب بخوره یا کاری کنه که  
به‌موقع بدن گردان‌تورو روی بندها بگیره و  
این کارها هم به‌اندازه غذا خوردن براش  
مأنوس و غریزی شده.»

«پس من چکار باید کنم؟»  
«هیچی، فقط اونو از موضوع باخبر  
نکن.»

«اما اگه این جریان حقیقت نداشته باشد  
چطور؟ نکنه که در اثر اتفاقی اون دوباره بارور  
بشه. شاید هم در این ماجرا من مقصر باشم و  
در اثر نقص عضو یا ترشح اسید ناجور بدن  
من نمیتونه نطفه تولیدکنه و بالاخره این امکان  
هم هست که در وجود من سری نهفته باشه که  
اثر سمی داره و از بارور شدن جلوگیری  
میکنه.»

فریندد گفت: «تو خودت به این حرفی که می زنی اعتقاد نداری، من تورو می شناسم. به علاوه تو در این مورد آزمایش خودتو با موفقیت گذرانده ای.»

موردین پیشانیش را روی دستهایش گذاشت و گفت: «فریندد می دونی من این مردرو تا چه حد دوست دارم؟»

«خیال می کنم بدونم، امیدوارم که بدونم.»  
«میدونی که من برای حفظ وجود اون حاضرم تا سرحد مرگ فداکاری کنم؟»

«بدینطریق دونفر از بین خواهند رفت.»  
«تو می دونی که من برای رضایت و شادی او قادر به گفتن هر نوع دروغ یا ارتکاب هر تقلبی و یا هر تعدی... و یا هر نوع خوبی و بدی که به فکر بشر خطور کنه هستم؟»  
«می دونم. ولی در عین حال می دونم که در این راه امید موفقیت تو چقدر کمه.»

موردین به دقت به فریندد نگریست و گفت: «فکر می کنم تو میدونی من چکار میخوام بکنم، اینطور نیست؟»

«آره می دونم.»

«اگه من کاملاً دقت کنم و هرگونه احتیاطی رو به کار ببندم، تو فکر نمی کنی موفق بشم؟»

من در این مورد نمی‌تونم چیزی بگم،  
نمی‌تونم.»  
«ولی غیر از این کار چه کار دیگه‌ای میتونم  
بکنم.»

«من نمی‌دونم. من توصیه‌ای در این مورد  
نمی‌کنم. ممکنه اشتباه کنم.»  
«ببین اگر دوراه در برابر من باشه و هر دو  
راه هم غلط باشند و راه دیگه‌ای هم موجود باشه  
که در عین حال که غلطه متضمن شکیبایی زیاد هم  
باشه... تو فکر نمی‌کنی که من راهی رو باید  
انتخاب کنم که بین این سه راه کمتر در جهت  
خطا باشه؟»

فریندئد دستهای خود را به هم کوفت و  
گفت: «من نمی‌دونم، من به تو گفتم که به تو  
توصیه‌ای نخواهم کرد، من مسئولیتی قبول  
نخواهم کرد، راهی رو که تو برای وصول به  
سعادت انتخاب کرده‌ای تصویب نخواهم کرد.  
هرگز، هرگز. کاشکی از این جریان باخبر  
نمی‌شدم. دلم می‌خواد از فکری که کرده‌ای و  
نقشه‌ای که در سر داری هرگز بوئی نمی‌بردم.»  
موردین راست نشست و گفت: «من می‌دونم  
که تو رفیق اون هستی. گمان می‌کنم که من  
بیش از آنچه از يك رفیق می‌توان انتظار داشت

باعث زحمت تو شده‌ام. می‌دونم که رشته دوستی من و تو آنقدر محکم نیست که بتونه باری به این سنگینی رو تحمل کنه. من می‌بایستی خودم به تنهایی طرح این نقشه رو ریخته باشم، اما چکار می‌تونم بکنم، من تنها و نامطمئن بودم. گمان می‌بردم که برای اجرای این نقشه به کمک خارجی احتیاج دارم. معذرت می‌خوام.»

«پس تو می‌خواهی...»

موردین گفت: «ساکت، من همه‌چی رو درون خودم پنهان می‌کنم، اگه من در مورد چیزی خطا کنم، اون خطا، خطای منه و تو احتیاجی نداری که درباره اون فکر کنی یا خودتو وارد ماجرا کنی.»

فریندئد سرش را پایین انداخت. موردین گفت: «اون میل نداره من در حال مستی ببینمش به خصوص که از ناراحتی میخواری کرده باشه. فریندئد برو اونو پیداکن و باهش باش. و وقتی که از بیخوابی خسته شد اونو به واگن خوابش ببر و روشو خوب بپوشون. فراموش نکن که لباسهاشو در بیاری. لباسهای خوابش توی اون صندوق سیاهه زیر تختخواب تحتانی واگنه. ضمناً ساعتش رو هم کولک کن و

مواظب باش که سینه‌اش رو هم خوب بپوشونی.»  
فریندئد پرسید: «و تو؟»  
«آره بهش بگو که من کمی سردرد داشتم  
و خواستم قدری قدم بزنم. بگو که زود برمی-  
گردم.»

فریندئد گفت: «من می‌ترسم.»  
«درسته، من هم می‌ترسیدم. من در تمام  
طول عمر کوتاهم به این اندازه گرفتار ترس  
نشده بودم. اما حالا دیگه از آن ترس و وحشت  
خبری نیست. شاید لازم بود که ضعف تو در من  
قدرت ایجاد کنه. فریندئد عجله کن، ممکنه  
اون به تو احتیاج داشته باشه. زود برو  
لباسهات رو عوض کن و اونو پیدا کن. قبل از  
آنکه نمایش شب شروع بشه اونو بخوابون.  
این کارو به خاطر هردوی ما بکن.»

موردین سپس دست فریندئد را گرفت و  
او را به طرف مدخل چادر برد. پرده را بالا زد  
و فریندئد به حال عدم اطمینان از آن بیرون  
رفت و دور شد.

موردین آنگاه به سرعت به داخل چادر  
برگشت و خم شد و در مقابل آینه‌ای که روی  
صندوق گذاشته بودند موهای کوتاهش را شانه  
زد. هنگامی که مشغول ماتیك مالیدن بود پرده

چادر بالا رفت و ویکتور آهسته وارد شد. ویکتور شلوار تنگی به پا داشت و پیراهن رنگی روشن، و کت اسپرت برتن کرده و کراوات نقش‌داری بسته بود. کفش‌هایش سفید و قهوه‌ای بود. از سنجاق کراواتش زنجیری آویزان بود که در انتهایش يك توپ طلایی بود. موردین او را در آینه‌ای که روی صندوق قرار داشت دید و برگشت و با صدای یکنواخت و تندی پرسید: «چرا برگشتی؟»

ویکتور با خشونت و تندی گفت: «پس خیال می‌کردی که از توپ اون ترسیدم؟ نه، من آمدم تا حسابمو روشن کنم. من جو ساوولرو تا شهر تعقیب کردم دوباره برگشتم و اونوقت صبر کردم تا آن یکی هم بره حالا برگشتم تا حسابمو با تو روشن کنم.»

موردین با کوشش بسیار خونسردی خود را حفظ کرد و گفت: «من هم متأسفم و هم شرمنده. ویکتور من می‌خواستم تورو پیدا کنم و ازت معذرت بخواهم.»

ویکتور با ترش‌رویی گفت: «پس چرا تغییر عقیده دادی؟ مگه باشوهر پیرت دعوا کردی؟ می‌دونی که اون الان مست می‌کنه، خوک مست. من توی بار پهلوش وایستادم و اون با چشم‌های

سرخ و اشك آلودش به من نگاه کرد ولی منو  
نشناخت. آره همون مرد خوشبخت، همون  
عاشقت که حيله‌های عشق‌بازی زیاد بلده.»

«ویکتور من واقعاً از این جریان متأسفم.»  
«پس چرا تغییر عقیده دادی؟ شاید یک‌دفعه  
متوجه شدی که حق با من بوده و آن چیز آبداری  
که فکر می‌کردی عشقه چیز باسمه‌ای خشکی  
بیش نیست.»

«نه، نه، کاملاً آن‌طور هم نیست.»  
«شاید در حرف‌های احساساتی خودت دقت  
کردی و فهمیدی که اونا جز حرف چیز دیگه‌ای  
نیست، درحالی‌که تو عمل‌سخت به‌شور و فعالیت  
جسمانی یه جوون احتیاج داری.»  
«نه، نه، این‌طور هم نیست.»

«راستش اینه که من اومدم تا برای آخرین  
بار عقیده‌ام رو راجع به این مزخرفاتی که این‌ور  
و آن‌ور می‌گی، بهت بگم. باید بدونی که من  
پشیزی برای اونا ارزش قائل نیستم. تو قبلاً  
مصمم و مطمئن بودی. تو درست روی توده زباله  
نشسته‌ای و با تحقیر به جوجه‌های دیگه نگاه  
می‌کنی. به نظر تو من کثافت هستم و تو کاملی.  
ولی من به تو می‌گم که من فقط آدم صادقی هستم.  
من در دام او هام‌گندیده تو گرفتار نشده‌ام.» و

سپس گفت: «وخیال نمی‌کنم که تو هم شده باشی.»

موردین گفت: «من عقب تو می‌گشتم که ازت معذرت بخوام.»

«برای چی معذرت بخوای؟ از من چی می‌خوای؟»

«بعد از آنکه تو رفتی احساس کردم که رنجیده‌خاطر شده‌ای. من به تو گفته بودم که ما در این کسب و کار چقدر تعصب خانوادگی داریم، متأسفانه ما کسانی رو که در این حرفه به دنیا نیامده‌اند و پدران واجدادشان در این حرفه نبوده‌اند قبول نداریم.»

ویکتور بالحنی تحقیرآمیز و چشمانی که آثار خصومت از آن پدیدار بود گفت: «واقعاً که از من استقبال شایانی کردی!»

«آره، توی همین فکر بودم. تو حالا دیگه وارد حرفه ما شده‌ای. اگه تو در این حرفه بمونی بچه‌های توهم در این حرفه به دنیا میان... ما... من نمی‌بایست تورو آن‌طور کنار گذاشته باشم. ویکتور نمایشی که ما انجام میدیم به صورت يك نمایش خانوادگی است. من بایستی چنان رفتار کرده باشم که تو خودتو جزئی از این خانواده احساس کنی.»

«اما حالا دیگه دیر شده. شوهر پیر تو بامشت زد توی صورتت و تو هم هیچ اعتراضی نکردی و آن دلّک لعنتی هم... شنیدی به من چی گفت؟ اون خیال میکنه که من از ترس فرار می کنم؟»

«اون نفهمید، شاید ما آنقدر توی گرفتاری خودمون بودیم که هیچ کدام از ما نمیتونست چیزی بفهمه. به هر حال من میخوام کاری کنم که تو هم خودتو جزو خانواده ما بدونی.»

«چه جوری می خوای این کارو بکنی؟»

«نمی دونم، اگه تو از ما خیلی رنجیده باشی نمیدونم چکار کنم. يك راه به نظر من رسیده بود، ولی حال دیگه نمی دونم.»

ویکتور با نگاهی مکارانه به موردین نگریست و آثار پیروزی پنهانی در صورتش نمایان شد. آنگاه مزورانه گفت: «من یه راه شروع کار برات می دونم.»

موردین با چشمانی از حدقه درآمده به ویکتور خیره شد و گفت: «ویکتور من دلم می خواد با تو دوست باشم. جدی میگم... و شاید دیگران... شاید من بتونم کاری کنم که تو خودتو جزئی از این خانواده احساس کنی.»

ویکتور به موردین نزدیک شد و گفت: «من که به نظر دیگران اهمیتی نمی دم.»

«چرا، من خیال می‌کنم که اهمیت میدی. ویکتور، فکری به‌خاطر من رسید. وقتی من بچه بودم گرفتار تنهایی سختی بودم. فکر می‌کنم هرکسی در زندگی چنین حالتی رو گذرونده باشه من اونوقتها احساس می‌کردم که کسی به من علاقه‌ای نداره و همه منو از خودشون می‌روندن. پول‌هامو جمع می‌کردم و هدایایی می‌خریدم و بسته‌بندی می‌کردم و به‌خودم می‌دادم. من اونوقتها خیال می‌کردم وقتی سایر بچه‌ها این هدایارو ببینند خیال می‌کنند که همه منو دوست دارند و میان بامن دوست میشن. اما این نقشه من به نتیجه نرسید. اما بعد ویکتور دختری که از من بزرگتر بود گرفتاری بدی پیدا کرد. اون يك انگشتر دزدید. ولی سخت ترسیده بود و از تمام دوستانی که داشت احتیاط می‌کرد. برای کمک به من متوسل شد و من به اون کمک کردم. آن وقت احساس دلگرمی کردم، احساس کردم که مورد توجه و علاقه قرار گرفته‌ام. وقتی دیدم که می‌تونم آنچه‌رو که مورد نیاز دیگرانه در اختیارشون بگذارم احساس خوشی کردم و در نتیجه دیگه خودمو تنها نمی‌دیدم.»

ویکتور گفت: «تو زن مضحکی هستی. تو

همیشه داستانسرایی می‌کنی. خوب این داستان دیگه مربوط به چیه؟ چه نتیجه‌ای می‌خوای من ازین داستان بگیرم؟ موردین داستانهای تو خیلی توداره.» ولی لحن صدای ویکتورخسونت وتندی خود را از دست داده بود. بااگراه لبخند زد وگفت: «بگو ببینم منظورت از این داستان چی بود؟»

موردین بالحن مرددی گفت: «منظورم این بود کاری کنم که تو خودت رو جزو خانواده ما بدونی. به علاوه خیال می‌کنم که اگه موقعی که من احتیاج به کمک دارم تو به من کمک کنی برای هردوی ما خوب باشه.»

در این موقع ویکتور ترشروی را کنار گذاشت و برخلاف میل خود شروع به سبکسری کرد وگفت: «خوب چه کسی می‌تونه فکر کنه که تو به کمک احتیاج داری؟ خیال می‌کردم که فقط من به کمک احتیاج دارم. این همان چیزی بود که تو گفتی.»

«ویکتور تو میدونی که برای ما گرفتاری پیش آمده. فکر می‌کنم اگه من می‌تونستم جریانو طوری برات تشریح کنم که خوب بفهمی حتماً به من کمک می‌کردی.»

چشمان موردین ملتمسانه به ویکتور خیره

شد. ویکتور از حالت تفاهم بالاتر رفت و به احساس پیروزی رسید. دستش را دراز کرد و روی شانهٔ موردین گذاشت ولی چون موردین خود را عقب کشید او هم دست خود را عقب کشید، اما ناگهان خنده‌ای کرد و این بار دست خود را با قدرت تمام به روی شانهٔ او قرار داد. ویکتور سپس به سخن آمد و گفت: «البته عزیزم من برای تو حاضر به هر خدمتی هستم. معذرت می‌خوام که قبلاً با تو به خشونت رفتار کردم. به گمانم که از تو ترسیده بودم، اما حالا دیگه از آن حالت بیرون آمده‌ام.» ویکتور لحظه‌ای به موردین خیره شد و گفت: «شاید تو هم عوض شده‌ای. اما اینطور که می‌گن زن و اسب به خوبی می‌فهمند که مرد به خود اطمینان داره یا نه، و هرچه هم که آن مرد لاف بزنه می‌تونند حقیقت امر رو بفهمند.»

در چشمان موردین آثار رنج نمایان شد. قدری در خودش فرو رفت و بالحن نرم و آرامی گفت: «من خیال می‌کردم که تو بفهمی.»

ویکتور با فریاد گفت: «من می‌فهمم، آخه مگه يك مرد چقدر می‌تونه احمق باشه. من اشاره‌ها و علامتهای تورو دیدم و باز همان‌طور منگ مانده‌ام. من می‌دونم که زنها قدم اول رو

بر نمی‌دارند. من چقدر باید احمق باشم؟ تو مسئله‌رو در مغزت حل کرده‌ای اما من مثل يك بچه دهاتی این پا و آن پا می‌شم.»

ویکتور مجدداً خندید و گفت: «بیا بنیم به چاك، پیرمردت الان مسته. میریم تئاتر. میریم شهر شام می‌خوریم. راستی چگونه اتوموبیلی کرایه کنیم و به‌گردش بریم؟»

در قیافهٔ موردین آثار گرفتگی نمودار شد. موردین رویش را از او برگردانید و متوجه صندوق شد و لحظه‌ای بعد لولهٔ ماتیکی را برداشته و لبان‌خود را پررنگ ماتيك مالید. هرچند گلویش از ناراحتی گرفته بود ولی تصمیم خود را اتخاذ کرده بود. صورت گرفته‌اش از هم باز شد و به‌تدریج حالت برانگیزاننده و نرمشی در او به‌وجود آمد.

ویکتور پرسید: «خوب چی می‌گی؟»

اما وقتی موردین رویش را به‌طرف ویکتور برگرداند حالش فرق کرده بود با صدای خفه‌ای گفت «درباره چی؟»

«گفتم: نظرت در مورد شام در بیرون و گردش چیه؟»

موردین نگاهش را بالا انداخت و درحالی که به‌صورت ویکتور خیره شده بود گفت:

«خیلی خوبه.» و در حالی که لحن کلامش به کلی تغییر یافته بود گفت: «میدونی، من کمتر بیرون میرم.» و همچنان خیره به ویکتور می‌نگریست.

ویکتور بابشاشت گفت: «به چی داری نگاه می‌کنی؟»

«به چی دارم نگاه می‌کنم؟ من دارم به چشمهات نگاه می‌کنم و توی این فکرم که اونا چقدر سیاهن.»

«از اونا خوشت نمیاد؟»

«اوه، چرا. من دارم فکر می‌کنم که چطور در بعضی خانواده‌ها يك بچه چشم و ابرو مشکی يك بچه زاغ و بور به دنیا میاد. خیلی عجیبه.» ویکتور باخوشحالی گفت: «اما در خانواده ما چنین چیزی وجود نداشته. مدتی است که نه از طرف پدری و نه مادری بور و زاغی به وجود نیامده.»

«این خیلی عجیبه. بعضی از خانواده‌ها خصوصیات عجیب و غریبی دارند، من يك خانواده‌رو می‌شناسم که مرض صرع بین اونا شیوع داشت و اونوقت در هريك از نسله‌های بعدی مرض دیوونگی ظهور کرد.»

«تو مردم عجیبی‌رو می‌شناسی. به گمانم

که ما مردم خوشبختی هستیم، تنها چیزی که مارو از بین می‌بره پیری است. پدر بزرگهای پدری و مادری من هنوز زنده هستند، جد بزرگ پدری من در سن یکصد و چهار سالگی از این دنیا رفت. راستش رو بخوای افراد خانواده ما خیلی نیرومندند. اما چرا ما وقت خودمونو اینجا به این حرفها صرف کنیم. بیا بزنیم به چاک.»

«آره، راست میگی.» آنگاه به پا خاسته شل بلند خود را به روی دوش انداخت و گفت: «خوب، پس من میرم به واگن خوابم و لباسمو عوض می‌کنم. من بایستی خودمو زیبا کنم. ضمناً نباید بگذاریم کسی مارو ببینه. راستی کجا تورو ببینم؟»

ویکتور سراپای موردین را ورنانداز کرد و آهسته گفت: «نه، خیال نمی‌کنم که منو غال بگذاری. توی خیابون شماره دوازده یه رستوران چینی خوب هست که غرفه‌های خصوصی قشنگی داره. اون سر پیچ اول بعد از عمارت بانك واقع شده، مثل اینکه توی یه کوچه باشه. من توی اولین غرفه منتظرت می‌شم و پرده هارو هم پایین می‌کشم.» آنگاه در حالی که به او می‌خندید باخوشرویی گفت: «عزیزم من مواظبت

هستم، نمی‌گذارم گرفتاری برات پیش بیاد،  
تو فقط به‌من اعتماد داشته باش.»

موردین به‌پا خاست و به‌طرف درچادر رفت  
وگفت: «بامن بیرون نیا، من یه ساعت دیگه  
به‌تو ملحق میشم.» آنگاه ایستاد و آن روحیه  
قبل‌اش تقریباً برطرف شد.

ویکتور نیز که در جوار او ایستاده بود  
متوجه این تغییر وضع شد و در حالی‌که دستش  
را دور کمر او حلقه می‌زد گفت: «من می‌دونم  
چه فکری می‌کنی. خودت رو ناراحت نکن، ما  
این‌چیز رو اختراع نکردیم. این جریان هرروز  
رخ میده. تقصیر کسی نیست. ناراحت نباش.  
این جریان برای هرکسی ممکنه پیش بیاد! ما  
که با‌اونا فرقی نداریم. آره، این جریان برای  
هرکسی ممکنه پیش بیاد.»

موردین گفت: «بامن بیرون نیا.»  
موردین بیرون رفت و او را تنها گذاشت.  
ولی ناگهان برگشت وگفت: «داره میاد،  
دیدمش، زود باش! برو بیرون!» ویکتور به  
طرف دیگر چادر رفت و لبه چادر را از روی  
زمین برداشت و از زیر آن خارج شد.

موردین نفس عمیقی کشید و آنگاه درچادر  
را بلند کرد و به‌بیرون نگاه کرد. لحظه‌ای چنین

نمود که می‌خواهد برود ولی خود را عقب‌کشید،  
اما لحظه‌ای بعد به سرعت برق بیرون آمد و  
ناپدید شد.

حالا نور آفتاب به زردی گراییده بود و از  
حدتش کاسته شده بود و آخرین ساعات روز  
سپری می‌شد. در خارج چادر صدای موسیقی  
باند ارکستر که به نواختن نغماتی در بین  
برنامه‌ها مشغول بود به گوش می‌رسید. در  
زمینه نوای موسیقی، صدای گام‌های سنگین  
فیلان و شیمه اسبان نیز شنیده می‌شد. شیری  
غرضی به نشانه گرسنگی کرد و یک مرتبه  
خانواده‌ای از خوک‌ها به زوزه کشیدن پرداختند.  
در همان موقع در چادر بالا رفت و جو  
ساول نگاهی به درون چادر انداخت. چشمان او  
به سستی در حدقه می‌گردید، دهانش مرطوب و  
لب‌هایش آویزان بود. شانه‌هایش افتاده بود و  
گره کراواتش در روی یقه پیراهنی که  
دگمه‌هایش باز بود کج شده بود.

جو ساول با صدای سنگینی گفت:  
«موردین، موردین من مست کرده‌ام. خیلی  
معذرت می‌خوام، من مست کرده‌ام.» آنگاه به  
صندوقی که درش باز بود نگاهی انداخت و  
تلوتلو خوران به طرف صندلی کوچک رفت و

روی آن نشست. سپس دستش را باحالتی  
مهرآمیز روی صندوق کشید و ماتیک موردین  
را برداشت و پس از آنکه آن را بویید لبخندی  
بر لبانش ظاهر شد. آنگاه به مرتب کردن صندوق  
پرداخت و دستش را روی سینی که محتوی رنگهای  
روغنی و کرم بود کشید. در این موقع چشمش  
به آینه افتاد و به صورت مست و بیحال خود خیره  
شد و یکمرتبه در صندوق را به شدت بست.  
صدای خرد شدن آینه به گوش رسید. جو ساول  
سرش را روی دستش گذاشت و صورتش را  
روی ساعد قرار داد. سپس بامشت گره کرده  
دست راستش محکم روی صندوق کوفت و با  
صدای ملایمی گفت: «موردین، من فریندئدرو  
رنجاندم و اونو از خودم راندم.» آنگاه دستش  
از روی صندوق به پایین افتاد و انگشتانش  
باز شد.

در این موقع فریندئد در چادر را بلند  
کرد و به داخل چادر نگریست و جو ساول را دید.  
لحظه‌ای او را نگریست و آنگاه آهسته وارد  
چادر شد. ئد چهار زانو روی زمین نشست و  
در حالی که دستهایش را در هم حلقه می‌کرد  
به نگهبانی از جو ساول پرداخت.

## پرده دوم

### مزرعه

نور آفتاب بامدادی ماه ژوئیه از خط الرأس شیروانی انبارغله به سرتاسر ایوان خانه روستایی می تافت و از میان پنجره ها، به رنگ زرد و روشن، به درون آشپزخانه می افتاد. نور از فلز صیقل یافته دستگاه خوراکی منعکس شده به ظروف قلعی که در گوشه گرم فر برای خشك شدن چیده شده بودند، بر می خورد. اینجا آشپزخانه ای بود که از آن برای نشیمن هم استفاده می شد. در وسط آشپزخانه میز مربعی بود که روی آن مشمع پیهن بود و از آن در هنگام غذا خوردن و طراحی و نقاشی و مطالعه استفاده می شد. در اطراف این میز صندلی های چوبی با پشتی صاف چیده شده بود و روی هر يك از آنها بالشی گذاشته

بودند تا صندلی برای نشستن راحت باشد. در این آشپزخانه تقویم بزرگی که چاپ یکی از شرکتهای ماشینآلات کشاورزی بود به دیوار آویخته بود. علاوه بر آن تقویم دیگری هم بود که جای مخصوص برای یادداشت کردن درمقابل روزها داشت، برای یادداشت کردن تاریخ و روز بذریاشی، شخم زدن و جمع آوری محصول و درو کردن. به طور خلاصه در این آشپزخانه همه چیز وجود داشت و برای زندگی دارای تمام وسایل بود. حتی در زیر پنجره يك تخت سفری دیده می شد که کدبانوی خانه می توانست هنگام نان پختن در صورت خستگی روی آن استراحت کند تا نان بپزد. در روی رف پهلوی ظرفشویی يك دستگاه رادیو كوچك به چشم می خورد که از آن نوای شادی بخش موسیقی صبحگاهی به گوش می خورد. این نوار از صفحه آهنگهای پرشوری گرفته شده بود که در سیرکها در فاصله بین نمایشها نواخته می شود.

این يك آشپزخانه گرم و قدیمی و راحتی بود که در طول استفاده چندین نسل وسائل آسایش و راحتی در آن فراهم شده بود. از خارج آشپزخانه صدای قدقد ماکیان، خرخر خوکها و شیهه اسبها از طویله به گوش می رسید. يك

خروس دیرخوان هم سر به بانگ برداشته بود گویی که باوجود برآمدن آفتاب باز نمی‌خواست از آواز صبحگاهی خود دم فرو بندد. در روی فریکتری جوش آمده و درکنار آن قهوه‌جوشی دیده می‌شد که در اثر جوش آمدن می‌لرزید. صدای تیک و تاک ساعت دیواری هم بلند بود، و پاندول ساعت در داخل محفظه شیشه‌ای حرکت می‌کرد.

جوساول کشاورز در پشت میز نشسته و سرش را روی بازویش گذاشته بود، در دست راستش قلمی دیده می‌شد و در مقابلش دوات جوهر در بازی قرار داشت. فریندئد که صاحب مزرعه‌ای در آن نزدیکی بود در روی صندلی پهلوی او قوز کرده بود. هردو آنها بلوجین بر تن داشتند و یقه پیراهن‌هایشان باز بود. فنجانهای قهوه آنها روی میز در مقابلشان به چشم می‌خورد.

فریندئد از جای برخاست، فنجان قهوه‌اش را برداشت و به طرف اجاق رفت و پس از آنکه آن را پر کرد گفت: «میخواهی فنجان هم برای تو بریزم؟» جوساول سر برداشت و درحالی که فنجان قهوه‌اش را در روی میز به طرف لبه میز سر می‌داد گفت: «آره.»

فریندد فنجان اورا پرکرد وگفت: «تو باید یه دفتردار پیداکنی تا این کارهارو برات انجام بده. من همین کارو می‌کنم. میدونی، کارهای دفتری و حسابداری آنقدر زیاده که دیگه آدم فرصت برداشت محصولرو پیدا نمی‌کنه.»

جوساول ابتدا جرعه‌ای قهوه نوشید و آنگاه شکر و شیر به آن افزود وگفت: «اگه من نتونم حساب و کتابهای مزرعه‌ام رو نگاه دارم اونوقت بایستی دست از کشاورزی بردارم. من همیشه حساب و ریاضیم خوب بود ولی اینجا میزان حساب و کتاب نگاه‌داشتن خیلی زیاده. اما این موضوع مهم نیست، موضوع اینه که من دراین مزرعه مجبورم هرکاریرو خودم انجام بدم یا آنکه موقع انجامش حضور داشته باشم.»

فریندد پرسید: «مگه ویکتورتوی مزرعه کار نمی‌کنه؟»

«چرا، اون کارگر بدی نیست یا لااقل تقلاشو میکنه، اما فریندد، اون جنبه این کارو نداره. اونوقتها که پسرعموم ویل هنوز کشته نشده بود، وقتی من اونو سرکار کشت می‌فرستادم اطمینان داشتم که اون کار خودشو خوب انجام می‌ده. اما ویکتور یه بچه شهریه.

گاهی وقتها کارشو خوب انجام می‌ده، اما آدم نمی‌تونه بهش اطمینان داشته باشه. من مجبورم که همیشه با اون باشم. فریנדئد، تو می‌دونی که ما چه جوری هستیم، می‌دونی که من، تو، پسرعمو ویل، پدران، پدربزرگها و اجداد ما چه جوری بوده‌ن. ما بدون اینکه بدونیم یا بفهمیم کارو انجام میدیم ولی با وجود این درست انجام میدیم. کسی نمی‌تونه باشنیدن یا با مطالعه کشت و کارو یادگیره. این باید توی خون آدم باشه. من نمی‌خوام از ویکتور عیبجویی کنم. اون خیلی زحمت می‌کشه و غالباً هم کارش درسته، ولی من نمی‌تونم بهش اطمینان داشته باشم و همیشه مجبورم که برم و کارهاشو از نزدیک رسیدگی کنم.»

فریندئد حرف او را تصدیق کرد و گفت: «آره، میدونم. این حرف تو منو به یاد جریان جالب دوقلوها انداخت. دیروز وقتی که داشتیم ناشتایی می‌خوردیم «ال» گفت: حس می‌کنم که من یه کاری باید بکنم. و «ادی» در جوابش گفت: من می‌دونم، لوبیاهای سبزت داربست میخوان. پسر، انگار لوبیاهای سبز اونو صدا کرده بودند.»

جوساؤل گفت: «منظور من هم همین بود.»

این با خون او نا عجین شده. دوقلوها آگه خرمن رو  
از علف هرزه پاك كنند آدم ديگه احتياج  
به بازرسى كارشون نداره. اوه، اى خداى  
بزرگ من.»

فريندئد گفت: «بسه، تورو خدا بس كن.  
تو خودتو از پا ميندازى.»

جوساؤل گفت: «من بعضى وقتها دوچار  
يه كابوس ميشم. خواب مى بينم كه اين زمين  
شيرين مسطح سياه به رنگ زرد درمياد و انبوه  
بوته هاى سماق همه جارو فرا مى گيره. بعد  
درختهاى جنگل همه جارو مى پوشونه، و اونوقت  
اين خونه به كلى از هم مى پاشه و خاك ميشه و  
غير از دودكش و مدخل زيرزمين چيز ديگه اى  
باقى نمى مونه. آره، اين مزرعه به صورتى در  
ميادكه پدرم جوساؤل پير اونو يافته بود و آنجا  
توقف كرده بود واز خرجين اسبش نمك، فلفل،  
توتون، باروت و بذرغله درآورده بود. آره پدر  
من وقتى به اين مزرعه رسيد جز اينهاكه گفتم  
به اضافه يه تبرچيزى نداشت. اون پنج تا درخت  
بريد و با يه چوبدستى نوكتيز بذر غله خودشو  
كاشت. وقتى ما بچه بوديم وبراى اولين بار از  
گوساله هاى كه ديده بوديم مواظبت مى كرديم  
اون اين ماجرارو براى ما تعريف مى كرد.»

جوساؤل آنگاه بادیستش به طرف در اشاره کرد و گفت: «حالا نگاه کن بین این زمین به چه صورتی درآمده، مسطح شده، خاکش سیاه و شیرین شده و وقتی در بهار خیشها زمین رو می شکافند خاک مثل فولاد می درخشه. اما ده سال دیگه این زمین به همان صورت اول درمیاد، چون کسی نیست که از اون مواظبت کنه. بعضی وقتها هم توی این کابوسها اشخاص غریبه ای رو که شاید از شهر آمده اند می بینم که بلد نیستند چطور زهکشی کنند یا آنکه چطور زمینو آب بدن.»

«جوساؤل بس کن. تو بیجهت برای خودت ناراحتی درست می کنی تو برگرد به حساب و کتابهات برس و برای خودت ناراحتی درست نکن. راستی حال موردین چطوره؟»

«راستش رو بخوای من نمی دونم. توی این دو هفته گذشته حالش چندان خوب نبود. فریاند، من خیالم ناراحته. اون قبلا هم یکی دوبار مریض شده بود ولی به روی خودش نمی آورد. می دونی، اون خون دهاتی داره، و حتی موقعی هم که بیمار می شد بلند می شد و کارشو انجام می داد بدون اینکه ذره ای شکایت بکنه یا آنکه از زیر کار شونه خالی کنه. اما

حالا... فکر می‌کنم گرفتار ناراحتی معدی شده،  
آره همین‌طوره، به‌علاوه گاهی نیز گرفتار  
سرگیجه میشه، اما باوجود این اون فرق کرده.  
دیروز رفت دکتر. می‌گفت که دکتر گفته چیز  
مهمی نیست و بایستی استراحت کنه. این خیلی  
مضحکه. اون ازپا دراومده. امروز صبح که از  
خواب بیدار شد به‌من گفت: اجازه میدی یه کم  
توی رختخواب بمونم؟ حالم چندان خوب نیست.  
حالا باید بفهمی که اون چقدر فرق کرده،  
موردین هیچ‌وقت این‌جوری نبود. آره اونوقت  
موردین دست‌هاشو دراز کرد، و لبخند عجیب و  
غریبی به‌من تحویل داد. اصلاً مریض به‌نظر  
نمی‌آمد ولی من مطمئنم که ناراحتی معدی داره.»  
فریندئد آهسته گفت: «ناراحت نباش،  
حالش به‌زودی خوب میشه. زنها گاهی گرفتار  
حالات عجیبی میشن.» سپس موضوع صحبت را  
تغییر داد و گفت: «راستی، چندوقته می‌خوام  
یه چیزی ازت بپرسم، ببینم ویکتور از اون  
دعوایی که باهش کردی کینه به‌دل نگرفته؟»  
«نه، خیال نمی‌کنم. اون خیلی آرام و ساکته  
و کمتر حرف می‌زنه، ظاهراً سرش گرم کارنه و  
توجهی به چیزهای دیگه نداره. به‌نظر من اون  
سیلی اونو تربیت کرد.»

فریندئد گفت: «من کمی ناراحت بودم و فکر می‌کنم شاید صلاح نبود که تو اونو کتک بزنی.»

جوساؤل گفت: «من خودم هم از این بابت متأسفم. من از حال طبیعی خارج شده بودم. بعداً از او معذرت خواستم. گمون می‌کنم که اون جریانو به کلی فراموش کرده.»

«جوساؤل تو از اون آدم‌هایی نبودی که اون یا شخص دیگه‌ای رو کتک بزنی.»

«درسته ولی اون حرفی زد که منوبه کلی از جا به‌دربرد و دیوونه کرد. مثل اینکه موردین از خواب بیدار شده، من صدای حرکت اونو شنیدم. تو چیزی نشنیدی؟»

فریندئد گفت: «آره، فکر می‌کنم از خواب بیدار شده، من دیگه باید برم. اینهمه کار و توی مزرعه گذاشتم و اومدم اینجا از طلوع آفتاب تا حالا وقتمو گذروندم. راستی ساعت درسته؟»

«ساعتمو با رادیو میزون کرده‌م و همیشه درسته.»

در این موقع رادیو پخش صفحه جدیدی را شروع کرد، يك آواز حزن‌انگیز در بی‌وفایی معشوق.

جوساؤل نگاهی به رادیو انداخت و گفت:  
«نمی‌دونم اگه رادیو نداشتیم چکار می‌کردیم.  
ما هیچ وقت رادیورو خاموش نمی‌کنیم. این  
رادیو درست مثل یه آدم توی این خونه است.  
موردین هم موقعی که سرگرم کارهای منزله  
رادیو گوش می‌کنه.» سپس آهی کشید و گفت: «بیا  
یه فنجون دیگه قهوه تازه بخوریم. فنجونتو بده  
من بشورمش.»

جوساؤل فنجان قهوه را برداشت و به طرف  
ظرفشویی رفت و آن را شست.

در این هنگام در آشپزخانه باز شد و موردین  
وارد شد. صورت موردین گل انداخته و شکفته  
بود و لبخند رضایت آمیزی بر لبانش دیده می‌شد.  
موردین يك روبه‌شامبر پنبه‌دوزی شده گلدان  
که تازمین می‌رسید برتن داشت.

هر دو متوجه او شدند و جوساؤل گفت:  
«موردین حالت بهتره؟»

«اوه، آره، خیلی بهترم.»

فریندئد گفت: «به نظر من که حالت خوبه.»  
موردین به طرف تخت‌خوابی که زیر پنجره قرار  
داشت رفت و روی آن نشست و با تعجب گفت:  
«چه روز زیبایی، انگار نخستین روز جهانه.»  
جوساؤل گفت: «این هوا برای کشت

مناسبه. میخوای یه کم برات ناشتایی درست کنم.  
توی فر یه خورده شوربای جو و گوشت خوک  
خشك شده هست.»

موردین خنده‌ای کوتاه و شادمانه کرد و  
گفت: «تو برای من پخت و پز کنی؟» من می-  
بایست برای تو ناشتایی حاضر کرده باشم. اما  
به هر حال از محبت ممنونم نه جوساول من میل  
به ناشتایی ندارم.»

«قهوه چطور؟ همین الان دارم قهوه جوشو  
خالی می‌کنم که قهوه تازه درست کنم. میخوای  
یه فنجان قهوه تازه برات درست کنم؟»

موردین گفت: «نه، ولی حالم واقعاً بد  
نیست. به نظرم تنپرور شده‌ام.»

جوساول گفت: «ولی این اولین باریه که  
تو به چنین حالتی گرفتار شده‌ای، این حالت در  
تو تازگی داره.»

موردین نفس عمیقی کشید و شروع  
به صحبت کرد: «من...»

اما جوساول حرف او را قطع کرد و گفت:  
«بله؟»

«نمی‌دونم چی می‌خواستم بگم. یکدفعه  
رشته افکارم از هم گسیخت.»

جوساول فنجانهای قهوه را پر کرد و آنها

زا برداشت به طرف میز برد و گفت: «اگه تو میل به قهوه نداری قهوه درست نمی‌کنم، ولی اگه حالت خوب نباشه خیال می‌کنم بهتر باشه که یه خورده قهوه تازه برات درست کنم. به علاوه ویکتور هم برای صرف قهوه ساعت دهش میاد.»

موردین خواست که حرفی را که ناتمام گذاشته بود شروع کند. ابتدا خنده‌ای کرد و سپس صورتش حالت جدی به خود گرفت و مجدداً خنده‌ای کرد. پس از آن نگاهی به دستهایش انداخت. دستهایش درحالی که درهم قفل شده بود، به پشت روی دامنش قرار داشت. موردین آنگاه گفت: «بله، دکتر به من گفت که تامدتی استراحت کنم.»

جوساول به محض شنیدن این حرف فنجانش را روی میز گذاشت و درحالی که به موردین می‌نگریست به صندلی‌اش چرخید و گفت: «ولی دکتر به تو گفت که حالت عیبی نداره. راستی دکتر نگفت که علت ناراحتی تو چیه؟»  
در این موقع موردین شمرده و صریح گفت: «جوساول من صاحب یه بچه خواهم شد... ما صاحب یه بچه خواهیم شد.»

ابتدا جوساول حرف موردین را نشنید،

زیرا انتظار شنیدن چنین خبری را نداشت، ولی کلمات درگوش او آرام تکرار شدند. صورتش حالت جدی به خود گرفت و درحالی که به موردین خیره شده بود کلمات او دوباره در اعماق مغزش تکرار شدند. لحظه‌ای کوشید تا از لرزش چانه‌اش جلوگیری کند، آنگاه سرش را روی بازوانش گذاشت و آهسته شروع به گریستن کرد.

فریندئد از نزدیک به موردین خیره شده بود. موردین هم به عقب نگریست و قیافه‌اش جدی بود. سرش را تکان داد و لبخندی زد.

جوساول گرفتار توفانی از احساس شده بود. فریندئد رویش را از او برگردانید. اما موردین قلباً خوشحال بود و لبخند می‌زد و به دستهای خود که یکدیگر را درهم گرفته بودند می‌نگریست. قیافه‌اش حالت مرموزی به خود گرفته بود. اسرار نهفته بدن موردین در چشمانش تجلی یافته بود. لقاحی نوپدید، جهانی تازه اما متشکل از مواد آشنا: نطفه، یاخته‌هایی که به سرعت در حال تکثیرند. چین‌ها و گره‌ها، صورت خارجی چیزی، برآمدگی‌هایی که بعدها به دست و پا تبدیل می‌شد، شکاف‌های آبششی، برآمدگی‌هایی که تبدیل به انگشتان می‌شد و دو حفره‌ای که روزی چشم‌ها از آنها

پدید می‌آمد، و سپس انسانی کوچک که تمام بدنش شکل گرفته و اندازه‌اش از يك ته‌مداد بزرگتر نیست و غوطه‌ور در مایعی گرم، از منبع غذایی مادر مایهٔ زندگی می‌گیرد و رشد می‌کند. این موجود پرتب و تاب در زیر دستهای مهربانی که به‌صورت بسیار زیبایی یکدیگر را در روی دامن درهم گرفته بودند قرار داشت.

در این موقع جوساول از جای برخاست و با قدمهای سنگین درحالی که وزن بدنش روی پاشنه‌پا بود به‌طرف پنجره رفت و به‌مزرعه خود خیره شد. جوساول دستهایش را از پشت درهم گره کرد و شانه‌هایش را بالا برد. آنگاه گفت: «خوب، حالا، خوب شد.» سپس صدایش را چنان بلند کرد که گویی می‌خواهد زمینها را مخاطب قرار دهد و آنگاه تکرار کرد: «حالا خوب شد.» جوساول خندید و صورت برافروخته از خوشحالی خود را به‌طرف اتاق برگرداند. دستهای گره‌کردهٔ خود را از هم باز کرد و درحالی که دستهایش را به‌روی کفل خود می‌کشید با لحن آرامی گفت: «من شنیده‌ام که در بعضی از نواحی اروپا در چنین مواقعی شوهر به‌انبار می‌رود و این خبر را به‌اطلاع احشام می‌رساند. به‌هر حال هرکاری که از آدم در چنین مواقعی

سربز نه ویا هر تشریفاتی که انجام بگیره شایسته است.» آنگاه به سخن ادامه داد و گفت: «حالا که سیاهی برطرف شده من می‌تونم دربارهٔ سیاهی صحبت کنم. بله آنقدر از افراد خانوادهٔ ما توی این زمین آشیانه کرده‌اند که ما با این زمین یکی و این زمین با ما یکی شده، به‌طوری که علفهای بهاری از مسامات بدن مادر زمین سربرمی‌آورد و شاخه‌های گندم از دل‌های ما می‌رست. فریנדئد تو می‌دونی که خشکسالی نابهنگام مثل خشکی سینهٔ ماست و گرمای بیموقع مثل تبی است که برجان خودما افتاده است.»

جو ساول بالحن آرامی به سخن ادامه داد: «نسل‌های ما – مثل یك «توتم»»، انسان روی انسان تا به اولین انسان برسد – و نقشه‌های مربوط به آدم‌های آینده و نوادگان آنها، همه به‌طور منظم در کروموزوم‌های ما ادامه می‌یابد. فریندئد خندید و گفت: «به عقیدهٔ من تو باید سور بدی. من آن دو قلوه‌ارو میارم اینجا، بستنی و ویسکی تهیه می‌کنم و یه بوقلمون هم می‌کشم. اکنون زمان بهترین خوشیهاست. راستی من این جمله رو کجا شنیده‌ام؟»

جو ساول گفت: «خوب حالا که این سیاهی

و تاریکی برطرف شده خیال می‌کنم بتوانم دربارهٔ سیاهی صحبت کنم، اما حالا دیگر به خوبی آن سیاهی را نمی‌شناسم. حال که پیروز شده‌ام دیگر حالت قبلی‌ام را به یاد نمی‌آورم.»

سپس خطاب به فریندئد گفت: «اکنون من خودم را می‌بینم، زجر و عذاب خودم را می‌بینم که از حوزهٔ احساس و بینایی‌ام خارج می‌شود. عذاب در رگ و رشیه‌ام، از این که رشتهٔ نسل ما، این ودیعهٔ گرانبهایی که در طی يك دورهٔ هزارسالهٔ پر آشوب از خطرات مصون مانده و دوام یافته بود یکباره گسسته شود.

«جوساول، حالا دیگه این ناراحتی‌ها به کلی برطرف شده میل داری در این مجلس سور دوستانی رو هم دعوت کنم؟ راستی موردین میخواد که این خبر به این زودی اعلان بشه؟»  
به موردین نگاه کردند، و فریندئد برای اینکه توجه او را جلب کند بلندتر گفت: «موردین، میخوای این خبر اعلان بشه؟»

موردین خندید و گفت: «آره، البته، برای چی نخوام؟ راستی جو ساول چی شده؟ مگه از این خبر خوشحال نیستی؟»

«خوشحال؟ البته که خوشحالم. اما وقتی به خاطر می‌آورم... هنگامی که آن درد ورنج

را به خاطر می‌آورم... مثل آن است که کسی برای آخرین بار به جسد عزیزی در تابوت نگاه کند. آری آن صورت هرچند که دیگر روح ندارد ولی انسان نمی‌تواند آن را فراموش کند. اما اگر در چنین موقعیتی هم از نگاه کردن خودداری کند، آن صورت را هرگز مرده نخواهد پنداشت و در مخیله خود نمی‌تواند با آن عزیز وداع کند. و حالا به آن غم و غصه که تا اعماق وجودم رخنه کرده بود می‌نگرم، عقل سلیم نمی‌تواند نازایی را قبول کند. حالا آن وضع را به خاطر می‌آورم. اما چون اطمینان به این امر پیدا کرده بودم سعی می‌کردم پریشانی و تنگ دلی را به خود راه ندهم یا موضوع را به شوخی بگیرم - يك شوخی تلخ. حالا فقط به طور مبهم یادم می‌آید که بین مرد و زنی که نمی‌توانند دارای فرزندی شوند چگونه سوءظن و نفرت تدریجی احساس می‌شود، به خصوص هنگامی که می‌گویند: نه، حالا وقت بچه دار شدن نیست، ما نمی‌تونیم از عهده نگهداری بچه بر بیاییم. حتی اگر می‌تونستیم به خوبی از طفل مون مواظبت و مراقبت کنیم باز هم مایل به بچه دار شدن نیستیم. چنین زن و مردی ممکن است بگویند: ما در این دنیا کارهای

بزرگی داریم، کارهای بسیار بزرگی که وجود  
طفل مانع بزرگی در راه انجام آنهاست. وقت  
ما آنقدر گرانبهاست که تحمل سر و صدا و جیغ  
و فریاد بچه و مخارجش رو نداریم.»

فریندئد پرسید: «موردین، مجلس مهمونی  
تورو خسته می‌کنه؟ فکر نمی‌کنی که باید یه  
مجلس بزم و سرور راه بیندازیم؟»

موردین گفت: «چرا دلم یه مجلس مهمونی  
شلوغ و پر سر و صدا و بزن و بکوب می‌خواد.  
جوساول، دلم اینو می‌خواد، حالا دیگه از غصه  
بیرون بیا.»

جوساول گفت: «این خیلی سریع گذشت،  
درست مانند زخمی که پس از بهبودی خاطره‌ای  
باقی نمی‌گذاره. فقط پوست غیرحساسی به‌جا  
میمونه. آره، فقط کسی که قادر به تولید نسل  
بوده می‌تونه از عقیمی حرف بزنه. ولی آدم  
عقیم این دردرو مثل دشنه‌ای در اعماق قلبش  
حس می‌کنه. فقط يك شخص عقیم می‌تونه به  
علت وجود چنین نقیصه‌ای در خود از وجود دو  
قانون بزرگ حیات سخن بگه، یکی آنکه انسان  
باید زندگی‌کنه و دیگه آنکه باید این زندگی‌رو  
منتقل کنه و مشعل حیات‌رو از نسلی به نسل  
دیگه برسونه. خون باید همیشه جاری باشه و

ژن‌ها باید با هم در ارتباط باشند.» جو ساول از سخن گفتن باز ایستاد و سرش را به شدت تکان داد.

در این هنگام ویکتور روی ایوان خانه ظاهر شد و وارد آشپزخانه شد. ویکتور پیراهن آبی یقه‌باز و لباس بلندکار برتن داشت. بازوی او بر اثر تابش آفتاب به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. گفت: «فکر کردم پیام اینجا و یه فنجون قهوه بخورم.» ولی متوجه شدم که جریاناتی در آن آشپزخانه به وقوع پیوسته ساکت شد.

جو ساول به طرف موردین رفت و چنان به او خیره شد که گویی او را برای اولین بار می‌بیند و در نظرش ناآشناست. موردین هم سر برداشت و چشمانش لحظه‌ای به روی ویکتور خیره شد و سپس متوجه جو ساول شد.

جو ساول با صدای آرام و به لحنی موردین را صدا کرد که گویی تا به حال نام او را بر زبان نیاورده است. در چشمان جو ساول يك احساس شگفتی خوانده می‌شد. آهی لرزان کشید، شبیه به آهی که پس از يك عمل جنسی به شخص دست می‌دهد. سپس گفت: «موردین ما صاحب طفلی شده‌ایم.» اما مثل آن بود که با موردین

صحبت نمی‌کند بلکه می‌خواهد لطف و شیرینی این گفته را بچشد.

باشنیدن این حرف ویکتور ناگهان سر برداشت و گفت: «چی گفتی؟»

جو ساول چرخ‌ی زد و رو به او کرد و فریاد زد: «شنیدی، ما صاحب طفلی شده‌ایم، توی این‌خونه به‌زودی یه بچه بازی می‌کنه. به‌زودی یه بچه روی اون خاک بازی می‌کنه. بچه‌ای به وجود میاد که آسمونو کشف می‌کنه، مرغهارو کیش می‌کنه، و تخم مرغهارو پیدا می‌کنه.» جو ساول به‌این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورد. بر اثر هجوم شادی، باحالتی عصبی می‌خندید: «سوآلهای بزرگی مطرح میشه و به اونا جواب داده میشه، می‌فهمی؟ ما دنیارو از نو کشف خواهیم کرد. می‌شنوی؟ گیاهی در این سرزمین خواهد روئید که از خود اونه - در آن متولد شده و اونو می‌شناسه.» صدایش آرام شد و تقریباً به‌صورت نجوا درآمد، گویی آنچه را به‌زبان می‌آورد به‌چشم می‌دید: «پسر ما سینه و گونه‌شو به‌خاک می‌سایه، نوک پاش خاک‌رو به‌هم می‌زنه و گوشه‌پاش می‌شنوه، می‌شنوه که زمین داره با اون صحبت می‌کنه.»

ویکتور لبخندی زد، لبخندی پرمعنی و

پنهانی و در آن حال چشمانش ابتدا باچشمان  
جوساول تلاقی کرد و سپس به سوی موردین  
برگشت و در حالی که خنده اش عمیق تر شد  
گفت: «جو ساول، به تو تبریک میگم. حالا لازم  
شد که جشن بگیرم. اما راستی تو از پسرت نام  
بردی، از کجا می دونی که فرزند تو پسر خواهد  
بود؟»

جوساول فریاد زد: «از کجا می دونم؟ من  
چه اهمیتی به پسر بودن یا دختر بودن اون  
می دم؟ من که هنوز نمرده ام. خون من که از  
حرکت باز نایستاده. ابدیت نسل خانواده ما  
حفظ شده. من که نمرده ام! پسر؟ دختر؟ من  
فرزندان زیادی خواهم داشت، دختر و پسر.»  
آنگاه نزدیک ویکتور رفت و پشت گره کرده اش  
را آهسته روی سینه ویکتور کوبید به طوری که  
او را به عقب راند و گفت: «ما صاحب فرزندی  
شده ایم. این فرزند الان داره اونجا رشد می-  
کنه. این طفل از کمر منه... می شنوی؟ این  
طفل از نطفه منه، اون جزیی از منه و بالاتر از  
همه، از خون منه، نقش وجود من، و وجود ماست،  
درست مانند تارهای براق و درخشان تار عنکبوت  
که از روزگاران گذشته آویزون باشه.»  
جوساول از فرط خستگی نشست ولی لحظه ای

نگذشت که سرش را عقب برد و خندید. سپس از جای برخاست و مانند اسب قوی هیکل و تنومندی ساده دلانه و خنده‌کنان، به جست و خیز پرداخت و در حالی که دستهایش را طوری باز کرده بود که انگار شريك رقص خود را رهبری می‌کند به والس پرداخت. چون پاهایش سنگین بود زانوانش را خم کرده بود. از رادیو كوچك صدای آهنگ والس به گوش می‌رسید. دیوانه شده بود، مثل طفلی از شدت خوشی و شادی دیوانه شده بود.

موردین او را تماشا می‌کرد و می‌خندید. ویکتور حرکات جوساؤل را تعقیب کرد و سپس باحالتی انزجارآمیز برای پر کردن فنجان قهوه‌اش رفت. فریندئد هم از ناشیگری مضحك او به‌خنده افتاد.

فریندئد با صدای بلندی گفت: «جو ساؤل من هرگز تورو به این حال ندیده بودم.» جوساؤل گفت: «برای اینکه هیچ وقت دلیلی نداشتم که چنین حالی پیدا کنم.» و از رقصیدن باز ایستاد. «به هر حال چه دلیلی داشته باشم و چه نداشته باشم، هزارکار دارم. کار دلیل سرش نمیشه، چه دلیل خوب باشه و چه دلیل بد.»

جو ساول سپس خود را راست نگاه داشت و بالحن پرشکوه ولی تمسخرآمیز گفت: «اکنون ما تعطیل همگانی اعلام می‌کنیم، به‌مناسبت چنین روز مقدسی، ما اعلام می‌داریم که کاری وجود ندارد. به‌دو قلوها یت‌دستور بده کارهایت را انجام دهند، اگر هم نمی‌خواهی بگو دست به کاری نزنند. اما به هر حال باما بگو مگو مکن، چه، ما بایک اشاره دست — به‌این ترتیب — کاری خواهیم کرد که مزرعات به‌کلی ناپدید شود.» از خوشمزگی خودش به‌خنده افتاد و به سخن ادامه داد: «اگر باز هم با ما به‌جر و بحث پردازی بادو اشاره دست — این‌طور — ترا ناپدید می‌کنیم.»

جو ساول سپس چرخ‌ی زد و خطاب به ویکتور گفت: «زود شیشه‌ی ویسکی و گیل‌اس ما را از قفسه بیاور، تو می‌گفتی که میهمانی ترتیب بدهیم. بسیار خوب میهمانی از هم‌اکنون شروع می‌شود.» سپس به‌موردین تعظیم کرد و در حالی که او را می‌نگریست و گلویش خشک شده و دیگر تظاهر نمی‌کرد گفت: «علی‌احضرت، علی‌احضرت مادر طالب میهمانی هستند. پس حالا میهمانی آغاز می‌شود. ویکتور زود باش، نگذار فرصت از دست برود.» آنگاه جو ساول

دوید و به ویکتور در آوردن مشروب و گیلانها کمک کرد. سپس گیلانها را لبالب پر کرد. موردین گفت: «برای من نریز، هر چند میل به مشروب دارم ولی نمی‌تونم بخورم. من بایستی تاملتی این چیزهارو کنار بگذارم.»

جو ساول در چنان حالت خوشی و طرب یکمرتبه چون سنگ بیحرکت شد و سپس به طرف تخت‌خوابی که موردین روی آن نشسته بود رفت و در برابر او زانو زد و دست‌هایش را روی زانوان او گذارد و گفت: «از خودت مواظبت کن، باملایمت قدم بردار، تو رو به خدا از خودت مواظبت کن. استراحت کن و جز چیزهای عالی و زیبا به چیز دیگه‌ای فکر نکن.» سپس با صدای خشنی گفت: «من به تو دستور می‌دهم که باری برنداری، خودتو خسته نکنی. تو باید هر وقت که کار سنگین، یا کار طولانی و خسته‌کننده‌ای در پیش بود منو صدا کنی، می‌شنوی، من به تو فرمان می‌دم.»

موردین بامهربانی و ملاطفت دستش را روی سر جو ساول گذاشت و انگشتانش را به لابه‌لای موهای او برد و گفت: «من هم اطاعت می‌کنم. راستی چقدر شیرینه. من از خودم مواظبت می‌کنم، اما باید بدونی آنقدرها هم که

تو خیال می‌کنی من ظریف نیستم. زنان حامله  
تحملی باور نکردنی دارند. اما به هر حال من  
دستور تو رو اطاعت خواهم کرد. خوب، حالا  
مشروباتو بخور.» موردین سپس دست به زیر  
بازوان او نهاد و او را از جای بلند کرد و گفت:  
«بخور، مهمونیت رو شروع کن.»

در اینجا مجدداً حالت و رفتار جوساؤل  
دوباره تغییر یافت. به طرف میز رفت و گیلانش  
را بلند کرد و با صدای بلندی گفت: «به سلامتی  
بچه.» و آنگاه گیلان را لاجرعه سرکشید.  
فریندئد و ویکتور هم از او متابعت کردند.  
جوساؤل مجدداً با سرعت گیلانها را پر کرد و  
این بار فریندئد گیلانش را برداشت و فریاد  
زنان گفت: «به سلامتی مادر بچه.»

این بار نیز همگی گیلانهای خود را خالی  
کردند. جوساؤل گفت: «خوب گفتم، من هم  
می‌بایستی اول به سلامتی مادر نوشیده بودم.  
آفرین فریندئد،» اما در این موقع مشروب به  
گلایش جست و گفت: «این مشروب خیلی قویه  
باید یه خورده آب بخورم.» آنگاه به طرف  
ظرفشویی رفت و برای خود آب ریخت و چنان  
به سرعت آب را نوشید که آب از گوشه‌های  
دهانش جاری شد و پیراهن آبی رنگش را

مرطوب کرد.

ویکتور در کنار میز ایستاده بود و گیلایا را به جوساؤل و فریندئد می داد. تأثیر سکر ویسکی چشمان ویکتور را ملتهب ساخته بود و جرئت و جسارتی به او بخشیده بود. بدین جهت صبر کرد تا هنگامی که جوساؤل به میز نزدیک شد آنگاه گیلایا را برداشت و در حالی که به موردین می نگریست گفت:

«به سلامتی پدر بچه.»

ناگهان چشمان جوساؤل اشک آلود شد. جوساؤل مشروب را سرکشید و گیلایا را آهسته روی میز گذاشت. سپس به طرف ویکتور رفت و دستهایش را روی شانه های عریض او گذاشت و گفت: «متشکرم، اوه ویکتور خیلی از تو متشکرم.»

ویکتور نگاهی پیروزمندانه به موردین انداخت ولی چنان آثار نفرتی در چشم او مشاهده کرد که تا آن زمان ندیده بود - نفرتی چنان سرد و خطرناک که طاقت مقاومت در برابر آن را در خود ندید؛ پس نگاهش متزلزل شد و از او برگشت؛ و آنگاه با چشمان فریندئد تلاقی کرد و در چشمان او حالت چشمان جلادی را دید که با نگاه مرگبار و خونسرد به او می-

نگرد مثل آنکه می‌خواهد ببیند که طناب را چگونه به‌گردن او بیندازد. ویکتور سرفه‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «اگه چندبار دیگه این‌طور به‌سلامتی بنوشم مست میشم، بهتره برگردم سرکارم.» سپس از آشپزخانه خارج شد؛ گام‌های او، تخته‌های کف ایوان را کوبید. جوساول باز برای خود ویسکی ریخت و گفت: «من مثل اسب رموک شده‌م» و در حالی که می‌خندید ادامه داد: «خیلی عجیبه، یه لحظه می‌خوام فریاد بکشم و لحظه دیگه می‌خوام گریه کنم. مثل اسب دهاتی زود رنج و حساس شده‌م و اگه بادکاغذی‌رو به‌صورت‌م بزنه متاثر میشم.» موردین با احتیاط و دقت از جای بلند شد و گفت: «اگه می‌خوایم جشن برپا کنیم بهتره که من برم استراحت کنم. این هیجان منو خسته کرد، حسابی منو از پا درآورد.»

جوساول گفت: «تو باید غذا بخوری.»  
«نه، نه، حالا نه، بعداً یه کم شیر و نان برشته می‌خورم.»

«دراز بکش. در ضمن اگر مهمونی تورو خیلی خسته می‌کنه میتونیم از اون بگذریم.»  
«نه من دلم می‌خواد مهمونی بدم. می‌خوام تمام دوستان، دوقلوها و همسایگان در آن

شرکت داشته باشند. اما چه کسی غذا و  
«پانچ<sup>۱</sup>» رو درست می‌کنه؟»

جوساول گفت: «تو برو، من همه‌چی رو در  
شهر خواهم خرید. میدم همه‌چی رو حاضر  
کنند و بفرستند. اگر من نتونم برای جشن  
فرزندمون چنین کاری انجام بدم خیلی قابل  
تأسف خواهد بود.»

موردین همراه شوهرش به‌راه افتاد و  
دستش را با عشق و علاقه به‌پشت او گذاشت.  
جوساول ایستاد و دور شدن او را نگریست  
و آنگاه نشست و به‌گیلاس مشروب پر خیره شد  
و سپس گفت: «من خسته‌م، یک‌دفعه خسته شدم،  
انگار رگم رو زده‌ند و خون بدنم خارج شده.»  
فریندد گفت: «این حالت در اثر تکانی  
است که به‌تو دست داده. خیال می‌کنم که این  
یه نوع تکانه. اگه به‌همین ترتیب سرکنی صبح  
که سر از خواب برداری احساس دل‌به‌هم‌خوردگی  
می‌کنی که از حال موردین به‌مراتب سخت‌تره.  
و وقتی که موردین احساس کمترین دردی بکنه  
تو هم از درد به‌خودت می‌پیچی و هنگامی که درد  
زایمان اون شروع بشه... اوه خدایا، جوساول

---

۱. مشروبی مخلوط از انواع شراب و عرق و

آبجو. - م.

تو به چه ناراحتیی گرفتار خواهی شد.»  
جوساول گفت: «من میخوام یه هدیه برای  
اون تهیه کنم - یه چیز گرانبها، یا یه چیز تازه  
و زیبایی که اونو خوشحال کنه، به طوری که  
چشمه‌هاش از شادی به رقص دربیاد و بگه: چه  
کسی می‌تونست تصور کنه که من صاحب چیزی  
به این زیبایی شده باشم؟»

«به گمانم اون چنین چیزی رو داره.»  
جو ساول تکانی خورد و گفت: «می‌دونم.  
اما میل دارم چیزی مثل جشن یا تشریفات  
رسمی، چیزی مثل یکی از رسوم و شعائر  
مذهبی و یا آنکه مرواریدی چون نیایش به درگاه  
باریتعالی و یا یاقوتی لعل فام به نشانه  
سپاسگزاری به او هدیه کنم. میخوام مظهری  
ملموس از مراتب فروتنی خودمو تقدیم کنم،  
تا اون بتونه اونو کف دستش بگذاره یا آنکه با  
نواری از گردنش بیاویزه. فریندنه من مجبورم  
که این کارو بکنم. بامن بیا.» در اینجای باز جوساول  
گرفتار هیجان شد و گفت: «من باید چنین  
چیزی به دست بیارم، بایستی مظهر یا نشانه‌ای  
برای شادی درونی خودم پیدا کنم. بیا باهم به  
شهر بریم. ما باید تمام مایحتاج جشن رو از  
خوراکی و نوشیدنی فراهم کنیم. موردین در

مهمونیها و جشنهای قبلی آنقدر زحمت می- کشید که فراغت خوشگذرانی برایش باقی نمی‌موند. من امشب به‌عنوان دستهای او خواهم بود و همه کارها رو انجام خواهم داد. بعد میریم دنبال اون هدیه - من نمی‌دونم که این هدیه زیبا چیه - اما وقتی که اونو ببینم می‌فهمم.»

در این موقع که جوساول تصمیم خود را گرفته بود مجدداً گرفتار هیجان و التهاب شد و گفت: «فریندئد، عجله کن، گیللاس ویسکی رو بنوش و بامن بیا، من به‌خودم آنقدر اعتماد ندارم که تنها باشم.»

جوساول سپس چندین بار به‌طرف در رفت و برگشت، حال او شباهت به‌سگی داشت که ملتمسانه از صاحب خود می‌خواهد که بگذارد بیرون برود.

فریندئد آهسته از جا بلند شد و بالحن تمسخرآمیزی گفت: «جو ساول، مواظب باش. اون بچه‌رو فراموش نکن، مواظب باش که زیاده‌روی نکنی، تو باید قدرت خودتو حفظ کنی.» سپس بالحن جدی گفت: «تو نمی‌خوای تنها باشی، اما می‌خوای موردین تنها باشه؟»

جوساول گفت: «آه! خیلی مشکله که این موضوع رو به‌خاطر داشته باشم چون موردین

همیشه کامل ولایق بوده و هیچوقت به کمک  
احتیاج نداشته. از تو ممنونم که یادم انداختی،  
حالا ویکتور و صدا می‌کنم و بهش میگم همین  
دورو ورا بمونه. من زنگ بزرگ‌گذارو می‌برم  
و به‌موردین میدم و بهش میگم که اگه به چیزی  
احتیاج پیدا کرد زنگ‌رو به صدا دربیاره تا  
ویکتور حاضر بشه.»

فریندئد آهسته گفت: «من گمان نمی‌کنم  
که ویکتور...» اما یکمرتبه متوجه شد که هرگز  
نخواهد توانست آنچه را که به فکرش رسیده  
بود بر زبان آورد.

«نه، ویکتور جوان خوبیه. مگه نشنیدی  
اون چی گفت. اون حتی فراموش کرده بود که  
من به‌صورتش سیلی زدم. ویکتور پسر خوبیه.»  
آنگاه در را باز کرد و فریاد زد: «ویکتور!»  
صدایی از دور پاسخ او را داد. جوساول  
دستهایش را جلو دهانش گذاشت و فریاد زد:  
«ویکتور، بیا اینجا می‌خوام باتو صحبت کنم.»  
سپس رو به‌فریندئد کرد و گفت: «بیا بریم.»

لحظه‌ای بعد جوساول و فریندئد از  
آشپزخانه خارج شدند و در را پشت سر خود  
بستند. در آشپزخانه خالی نوای موسیقی  
همچنان به‌گوش می‌رسید، کتری به‌جوش آمده

و صدای تیک و تاک ساعت بلند بود.

چیزی نگذشت که صدای پا در روی ایوان بلند شد. ویکتور آهسته در را باز کرد و در آستانه در ایستاد و به بیرون خیره شد. در همان حال غرش موتور اتوموبیلی بلند شد و سپس صدای عوض کردن دنده به گوش خورد و کم‌کم از صدای موتور اتوموبیل کاسته شد و سکوت برقرار گشت. ویکتور سپس آهسته در را بست و به طرف میز رفت و یک گیلان مشروب برای خود ریخت و آن را سر کشید سپس به سرعت گیلان دیگری ریخت و سر کشید. وقتی سر بطری به گیلان برخورد، صدای موردین از شکاف در اتاق به گوش رسید:

«جوساول، تویی؟»

ویکتور ساکت نشست و به نوشیدن مشروب مشغول شد ولی نگاهش را بلند کرد و به در خیره شد. او روی یکی از صندلیهای چوبی که پشتی بلندی داشت نشست و تکیه داد و صندلی کهنه صدایی داد.

موردین مضطربانه صدا زد: «کیه؟» و لحظه‌ای بعد در آستانه در ظاهر شد. موردین ویکتور را دید و ایستاد و سپس دستهایش را دراز کرد و به چهارچوبه در حائل قرار داد و

سپس گفت: «آه، تویی. پس چرا جواب ندادی؟»

ویکتور صندلی را در روی پایه‌های عقبش  
ثکان داد و در حالی که ویسکی خالص را سر  
می‌کشید گفت: «جوساول از من خواست تا  
موقعی که از شهر برمی‌گرده مواظب تو باشم.  
اون خودش به من گفت، به من دستور داد.»

موردین با وحشت پرسید: «ویکتور چی  
می‌خوای، تو نبایستی حالا مشروب بخوری.»  
ویکتور گیللاس ویسکی را خالی کرد و با  
بی‌اعتنائی گیللاس دیگری ریخت و آنگاه نگاهش  
بدن موردین را لمس کرد و گفت: «بیا، بیا  
بنشین بامن صحبت کن.»

موردین مدتی تأمل کرد و بالاخره بالحن  
یکنواختی گفت: «خوب شاید وقتی بازیت تمام  
شد بگی که از جان من چی می‌خوای؟»

ویکتور خندید و گفت: «تو نمی‌خوای  
و انمود کنی که نمی‌فهمی درباره‌ی چه با تو  
صحبت می‌کنم. اینطور نیست؟»

«چرا من می‌دونم درباره‌ی چه موضوعی  
صحبت می‌کنی، ولی نمیدونم منظورت از این  
حرفها چیه.»

ویکتور پایش را از روی پا برداشت و سر

پیش آورد و پرسید: «تو خیال می‌کنی که من به بچه خودم علاقه ندارم؟»

موردین بالحنی بدون تأکید گفت: «ویکتور، این بچه تو نیست، بچه جو ساوله.» و ویکتور بلند خندید: «موردین تو خیال می‌کنی که اگه این حرفو تکرار کنی تبدیل به حقیقت میشه؟»

«این حقیقت هست.»

با این حرف ویکتور از جا پرید و با عصبانیت فریاد زد: «این دروغه، تو میدونی من هم میدونم. تو میدونی که جو ساول نمی‌تونه بچه دار بشه. تو از این حقیقت باخبری من هیچ میل ندارم که از وجود من این‌طور استفاده بشه. من ابداً میل ندارم که از آنچه متعلق به من محروم باشم. سعی نکن که منو گول بزنی، من از این کار هیچ خوشم نمیاد. این بچه از پشت من. من تاحالا خیلی ازین گرفتاریها برای دخترها درست کرده‌م و روی این حساب میدونم که این بچه مال من. اما این اولین باره که بچه من به دنیا میاد. خیال نمی‌کنی که من نسبت به خون خودم احساسی داشته باشم. تو خیال می‌کنی من اجازه میدم که از وجود من به عنوان یه حیوان تخمکش آنهم فقط به خاطر

جوساول استفاده بشه، آیا این عادلانه است؟  
اون صاحب همه چیز بشه و منو دوباره به آغل  
بفرسته؟»

موردین بالحن سردی گفت: «تو آنچه را  
که می‌گفتی می‌خوای به دست آوردی، تو تا  
اونجا که میتونی بفهمی اونو به دست آوردی.»  
ویکتور با عصبانیت گفت: «دیگه لازم نیست  
از اون چیزها به من بدی، چیزهایی که میتونم  
بفهمم و چیزهایی که نمیتونم بفهمم! فکر می‌کنم  
بهت ثابت کرده باشم که آنچه رو که تو میدونستی  
من هم میدونم، به گمانم برایت ثابت کردم که از  
لحاظ فهم و ادراک با تو حتی اگه بعدها هم  
به طرف من نیایی.»

«ویکتور بیش از این منو ناراحت نکن.»  
«چی؟ تورو ناراحت نکنم. اول میگی که  
تورو درک نمی‌کنم، حالا میگی که تورو ناراحت  
نکنم. اینو بدون که فهم و شعور من آنقدر  
هست که بفهمم این بچه متعلق به منه و وقتی  
که بچه دنیا بیاد باز و لت نمی‌کنم.» سپس  
سرش را پیش آورد و با عصبانیت تمام، در  
حالی که بامشت به روی میز می‌کوبید و  
گویی که می‌خواهد بازور نظر خود را به  
موردین بقبولاند گفت: «اینو بفهم!»

خشم ویکتور، خشم موردین را برانگیخت.  
موردین ایستاد و درحالی که می‌کوشید که  
صدایش را زیاد بلند نکند گفت: «ویکتور،  
من به تو گفتم، ازت خواستم و حتی تمنا کردم  
که باور کنی که من برای رضایت جوساول و به  
خاطر عشق اون حاضرم دست به هرکاری بزنم.»  
ویکتور باحالتی خشمگین گفت: «خوب!»  
«باز هم بهت می‌گویم و دوباره اخطار  
می‌کنم که حرف منو باور کن.»

«وقتی جوساول بفهمه که این بچه مال  
منه چی میگه؟ وقتی بفهمه اون شب که مست  
کرده بود تو توی انبار بامن هم‌بستر شده بودی  
چی میگه؟»

موردین باخشونت فریاد زد: «این بچه  
جوساوله، نطفه‌ای است که به عشق جوساول  
بسته شده. وقتی درآغوش تو بودم صورت اونو  
می‌دیدم، احساس می‌کردم که دستهای اون منو  
درآغوش گرفته نه دستهای تو. ویکتور در آن  
موقع تو برای من وجود خارجی نداشتی. امکان  
اینکه این نطفه مال تو باشه در ذهن من نمونده،  
اما می‌دونم که در آن لحظه بین ما کوچکترین  
احساسات عاشقانه‌ای رد و بدل نشد. نه! این  
بچه متعلق به جوساوله، متعلق به جوساول و منه.»

موردین مانند گربه‌ای خشمگین که پنجه‌هایش را درآورده باشد به او خیره خیره می‌نگریست. سپس عقب عقب رفت و روی تخت‌خواب نشست، دندانهایش نمایان شده و منخرینش باز شده و در حالی که به زحمت نفس نفس می‌زد گفت: «هیچ‌کس و هیچ عاملی قادر نیست که اینو از من بگیره. من مجبور بودم که دست به کار غریبی بزنم و مجبور شوم که ناراحتی و درد خودم رو در کوهی از عشق دفن کنم. نه تنها تو بلکه هیچ عامل دیگه‌ای قادر نیست که این بچه‌رو از جوساول بگیره. ویکتور باورکن، اگه من در گذشته توانستم چنین کاری بکنم، فکر کن که در آینده قادر به انجام چه اعمالی خواهم بود.» بدن و چهره ویکتور مغلوب قدرت او شده بود. ویکتور از جای بلند شد و به طرف در به راه افتاد ولی ناگهان برگشت و در برابر موردین خود را به زمین انداخت و در حالی که قوزکهای پای او را در بغل گرفته بود، سرش را روی پاهای او گذاشت و گفت:

«آه، خدایا، من چقدر احساس تنهایی می‌کنم.» یأس و نومیدی در اعماق وجود او رخنه کرده بود. گفت: «موردین، من چکار کردم؟ مرتکب چه جنایتی شده‌ام؟ شبها به فکر

گفته‌های تو می‌افتادم. موردین من به این حرفها می‌خندیدم و برای اینکه ثابت کنم که حرفهای تو حقیقت ندارند به آغوش زنهای دیگه پناه می‌بردم ولی می‌بینم که این گفته‌ها حقیقت داره.» ویکتور، سر بلند کرد. و درحالی که به موردین می‌نگریست گفت: «آرزو می‌کردم که هرگز جوساول رو ندیده بودم. آرزو می‌کردم هرگز چشمهای تورو که با عشق و علاقه و شادان به جوساول می‌نگریست ندیده بودم — اگر جز این می‌بود می‌تونستم پیش زنهای خودفروش شهر برم و با اونا درآمیزم و غرق در لذت و شهوت شوم، خودمو میان لباسهای اونا پنهان کنم و صدای خنده اونا رو فرو بنشانم، اما حالا که صدای تورو می‌شنوم صدای خنده و فریاد و اعتراض‌های لذت‌آمیز آنها محو میشه. حالا که صدای تورو می‌شنوم احساس گرمی می‌کنم، در صورتی که از سرپستانهای آن زنها جز سردی احساس دیگه‌ای نمیشه.» سپس با بیچارگی گفت: «من تورو دوست دارم، این عشق در زندگی من تاکنون سابقه نداشته. این عشق با سایر دلبستگیهای سابق من کاملاً فرق داره.»

از این گفته‌ها احساس غمخواری و ترحم

در صورت موردین پیدا شد و درحالی که به ویکتور نگاه می‌کرد گفت: «ویکتور تو هم به عشق خودت خواهی رسید، اما به شرطی که پذیرای آن باشی، به شرطی که خودت هم بتونی به عشق طرف مقابلت جواب بدی.»

ویکتور گفت: «موردین، من هم باخودم همین حرفهارو زده‌ام و همین استدلالها را کرده‌ام. اما حقیقت اینه که من چنین عشقی رو به دست آورده‌ام، از اعماق وجود من فریادی بلند که چنین عشقی دوباره تکرار نمیشه.»

ویکتور به پاخواست و گفت: «از درون وجود من فریادی بلند که میگه اگه من در نجات این عشق اقدام نکنم، یعنی عشقی که بدون شك و تردید می‌دونم عشق حقیقیه دیگه چنین فرصتی به دست نمی‌ارم.» ویکتور سپس فریاد زد: «موردین، من دارم دیوونه میشم. گمان نمی‌کنم که بتونم جان سالم از این عشق به در ببرم. انگار موجود دیوونه‌ای امعا و احشای منو از هم می‌دره.» هنگامی که این حرف را می‌زد از شدت درد به خود می‌پیچید و خم شده بود.

موردین بامهربانی گفت: «حالا تو می‌فهمی، حالا تو می‌دانی که من برای چی دست به اون کار زدم. من گمان نمی‌کردم که تو

بتونی این حقیقت رو درك كنى.»

موردین سپس از روی ترحم دستش را روی پیشانی ویکتور گذاشت و موهایش را عقب زد. در خارج ابری توفانزا صورت خورشید را پنهان کرد و روشنایی داخل آشپزخانه به تاریکی گرایید. صدای رادیو کم شد و گوینده بالحن یکنواختی قیمت گندم، جو، چاودار، یونجه، خوك، گاو، گوساله و گوسفند را اعلام می کرد. موردین گفت: «فكر می كنم یه رگبار میخواد شروع بشه. ویکتور همیشه منو تنها بگذاری؟ اگر تو چنین احساسی به من داری بهتر نیست كه پیش من نمونی و اینجا نباشی؟ چون بودن تو در اینجا در وضع تغییری نمیده. در حقیقت هیچ عاملی باعث تغییر وضع نخواهد شد. تو به فكر كشتن جو ساول هم افتاده ای؟ این طور نیست ویکتور؟»

ویکتور زیر لب گفت: «آره.»

«اگر هم این كارو بكنی باز تغییری حاصل نمیشه. من باز هم همسر جو ساول خواهم بود و این بچه هم بچه اون خواهد بود و اونوقت تو ویکتور احساس تنهایی بیشتری خواهی كرد و در دریای نفرت عاری از احساس خواهی مرد. به دقت فكر رفتن از اینجا رو بكن.»

چرخ روزگار به‌دوران ادامه خواهد داد. و سالهای بهتر و بهتری پیش خواهد آورد، اونوقت اوضاع به‌نحو مطلوب تغییر خواهد یافت.»

در این هنگام آشپزخانه تقریباً تاریک شده بود. از فاصله دوری غرش رعد و برق هوا را می‌لرزاند. ویکتور صورتش را روی زانوان موردین گذاشته بود. زمان می‌گذشت و دقایق سپری می‌شد، چنانکه زمین می‌چرخید، مانند فرفره‌ای که به‌سرعت می‌چرخد، دقایق سال می‌گذشت و در آن خانه فصول سپری می‌شد و کره‌خاکی در مدار بیضوی شکل خود سیر می‌کرد و در بطن موردین طفل رشد و نمو می‌کرد و زمان می‌گذشت...

ویکتور گفت: «من فکر اون‌رو هم کرده‌م. نیروی درونی به‌من حکم می‌کنه که از اینجا برم ولی من از قبول و اطاعت این فرمان سرپیچی می‌کنم. من اینو می‌دونم اما من پایان تابستان‌رو مجسم می‌کنم که کاهبن در زمین باقی مانده، یونجه در انبار روی هم توده‌شده، سیب‌هایی که رسیده‌اند در اثر وزش باد روی زمین ریخته‌اند و تو — زیر سینه‌ات بالا میاد و

فرزند من به دیواره نرم رحم لگد میزنه و اون  
تو وول میخوره در حالی که من نمیتونم دستمو  
بذارم روی شکمت و زندگی بچه مو اون تو حس  
کنم.»

ویکتور ساکت باش. این بچه تو نیست.  
یه سال که بگذره غم و غصه ت کم کم مثل یه  
کلاف نخ باز میشه و از بین میره - که البته  
الان هم در حال از بین رفتنه.»

در آن آشپزخانه تاریک و یکتور گفت:  
«یک سال..» درست همان موقع در فاصله دوری  
تندر غرید و نور آبی رنگی آنجا را روشن کرد.  
ویکتور گفت: «من متوجه گذشت سال هستم.  
پاییز داره میاد و چیزی نمی گذره که سرمای  
خشک میرسه و علفهای نیرومندی رو که زیر  
درختان برهنه نزدیک جویبار رویده اند زرد و  
خشک می کنه. از پرنده های سیاهی که تاهمین  
هفته گذشته دسته جمعی، سرآسیمه وار به پرواز  
درمی آمدند اکنون خبری نیست. این پرنده ها  
رفته اند. باده ها همراه با اردک های وحشی که مثل  
تیر به هوا صعود می کردند، به طرف سرزمین های  
جنوب به سوی مزارع سوزان سماق رهسپار  
شده اند. و تو - تو به سنگینی روی پاشنه های  
پا حرکت می کنی و برای آنکه بتونی تعادل

سنگینی روز افزون بچه‌رو حفظ کنی  
شانه‌ها تو به عقب میدی. صورت تو درخشان  
و برافروخته میشه و در تمام طول روز از  
چشمانت برق خنده می‌درخشه و حتی در هنگام  
خواب دهانت باز میشه و خنده‌ای لب‌ها تو از هم  
می‌شکفه.»

موردین بالحن خسته‌ای گفت: «ویکتور،  
ساکت باش، این بچه تو نیست. فکر نمی‌کنی  
اینجا کمی سرد باشه؟ گمان می‌کنم که باران به  
شلاب تبدیل بشه.»

دقایق به سرعت می‌گذشت و کار بی‌پایان  
زمین سالخورده به همان صورت جریان داشت.  
باد، همچون شیاطین، در گوشه و کنار وزوایای  
رودخانه زوزه می‌کشید.

موردین گفت: «یه مرد در طول یه سال  
تقریباً میتونه هر چیزی رو فراموش کنه.»

ویکتور با حال نزاری گفت: «من این  
سال رو می‌شناسم. جریان آب سفیدی که پیچ و  
خم رودخانه رو طی می‌کنه و به برکه کم‌عمق  
سیمگون یخزده می‌ریزه می‌شناسم. شاخه‌های  
لخت درخت گلابی رو که با وزش باد حرکت می-  
کنند و مثل شلاق به سرو صورت آدم می‌خورند و  
سگ‌هایی رو که بومی‌کشند و مقابل خونه ناله می-

کنند می‌شناسم. سرما و سوزش بادرو که  
بینی‌ام رو می‌سوزونه و سوزش ناخن‌های  
انگشتم‌امو که در اثر سرما کبود شده‌اند  
احساس می‌کنم و مزهٔ تند شراب سیبرو توی  
دهنم حس می‌کنم. امروز از جنگل درخت‌های  
مخصوص عید میلاد مسیح رو میارن. و تو  
موردین، که از انتظار آرام و خسته شده‌ای - به  
آهستگی حرکت می‌کنی، باچشمان و گوش‌ها و  
قدرت لامسه‌ات متوجه درونت میشی تابعهٔ منو  
بشنوی و ببینی و لمس کنی.»

موردین در حالی که به‌سنگینی در آن  
اتاق تاریک حرکت می‌کرد گفت: «این بچهٔ تو  
نیست، این بچه مال جوساوله.» آنگاه بالحن  
یکنواخت و سنگینی به‌سخن ادامه داد و گفت:  
«ویکتور چراغو روشن کن، آتش درست کن.  
سرما داره میاد توی آشپزخونه. راستی راستی  
زمستان رسید. سال حاملگی من تقریباً داره  
تموم میشه. چیزی نمی‌گذره که فرزندئد و  
جو ساول بادرخت مخصوص عید میلاد مسیح  
برمی‌گردند. برو برف‌های جلوی خونه رو رد  
کن تا بتونند درختو بیارن تو. اونا می‌گفتند که  
این درخت آنقدر بزرگه که به‌سقف میرسه. و  
اما تو ویکتور، آرزو می‌کنم که چنان قدرتی

پیدا کنی که بتونی از اینجا بری. در سراسر سال گذشته من شاهد زجر و شکنجه تو بوده‌ام. اما ویکتور ساعت تولد این بچه نزدیکه. خواهش می‌کنم برو. من تو این مدت عقیده‌ام تغییر نکرده. این بچه متعلق به جوساوله. من در وجود این بچه از جوساول دفاع می‌کنم. ویکتور به تو اخطار می‌کنم.»

ویکتور فریاد زد: «موردین، من تورو دوست دارم. نمی‌تونم تورو ترک کنم.» ویکتور به پا خاست و چراغ را روشن کرد. سپس در بخاری را گشود و بامیله بخاری آتش خفته را به هم زد و روشنایی روز تقریباً ناپدید شده بود. در لبه و گوشه‌های پنجره برف سفیدی انباشته شده بود و ذرات سفید برف از آسمان فرو می‌ریخت.

زمستان خشك بر آن سرزمین فرود آمده بود و سرما از خلال در و پنجره به داخل نفوذ می‌کرد و منظره سفیدش از درون اتاق چشم را خیره می‌ساخت. برف بر آن سرزمین سکوتی حکمفرما ساخته بود. موردین به سنگینی از روی تخت‌خواب بلند شد و شانه‌هایش را به عقب برد. طفل در رحمش پایین افتاده و بزرگ شده بود. طول اتاق را پیمود و قوری چای را پر کرد و

روی بخاری گذاشت. يك دستش را روی شکمش گذاشته بود گویی که می‌کوشد با این عمل از وزن طفل که او را به طرف پایین می‌کشید بکاهد. موردین ناگهان از حرکت باز ایستاد و درحالی که به دقت گوش فرا داده بود گفت: «به نظرم دارن میان. برو بهشون کمک کن. ویکتور کمک کن تا درختو بیارن توی خونه. خواهش می‌کنم آنچه رو که بهت گفتم فراموش نکنی.»

ویکتور نگاهی به بیرون انداخت و سپس در را باز کرد. به محض بازکردن در توده‌ای از برف به داخل آشپزخانه فرو ریخت. فریندئد و جوساول تنه درخت کاجی را روی زمین می‌کشاندند و به طرف خانه می‌آوردند. هنگامی که به در خانه رسیدند درخت را بلند کردند و ویکتور در برابر در باز، دست پیش برد و درخت را گرفت و شاخه‌های پر برف آن را به داخل خانه کشانید. فریندئد و جوساول در ایوان خانه ایستادند و برف را از سر و رو و پاهای خود تکاندند و درحالی که می‌خندیدند پالتویشان را از تن درآوردند و پای پوشهای سردسیری<sup>۱</sup> را از پا خارج کردند و وارد

---

۱. چیزی است شبیه به اسکی ولی پهن و کوتاه...م.

آشپزخانه گرم و مطبوع شدند. گونه‌های آنان از شدت سرما گلگون شده و چشمه‌هایشان آب افتاده بود. هنگامی که وارد آشپزخانه شدند دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند.

فریندئد گفت: «باید سر درختو بزنییم. بهت گفتم که این درخت خیلی بزرگه.» در این اثنا موردین برای آنکه ذرات برفی را که روی زمین ریخته بود قبل از آب شدن بروبد جارویی آورده بود و آهسته و محتاط حرکت می‌کرد.

جوساول با صدای بلندی گفت: «من فکر کردم اگه درخت بزرگتر بیاریم و سر اونو بزنییم بهتره تا آنکه درخت کوچکی بیاریم و مجبور بشیم اونو بلندتر کنیم. موردین جارورو بده به من. تو نبایستی از این کارها بکنی، تو اینجا بنشین و بگذار ما این کارو بکنیم.»

موردین لبخندی زد و گفت: «برای من مشکله اگه عادت کنم کارمو خودم انجام ندم. شاید تو بعدها از اینکه زنتو به تن‌پروری عادت داده‌ای تأسف بخوری.»

جوساول خندید: «من مطمئنم که تو کار کردن رو دوباره یاد می‌گیری. اما حالا وقتش نرسیده. کاری که تو الان انجام میدی خیلی مهمتره. راستی من داشتم با فریندئد صحبت

می‌کردم و می‌گفتم که چطور وقتی بچه حرکت کرد یکه خوردم - توی رختخواب نیمه‌خواب بودم و وقتی که حرکت پنهانی اونو حس کردم از خواب پریدم.» به بالا نگاه کرد؛ واز یادآوری این ماجرا لبخندی زد. سپس به سخن ادامه داد: «اول مثل این بود که کسی بدن منو آهسته لمس کرده باشه تا توجه منو به خود جلب کند. اما بعد احساس کردم که چیزی خودش رو به من می‌ماله - مثل خزیدن دزدانهٔ يك گربه. اونوقت مثل این بود که کسی منو هول میده و بعد از اون - شاید باور نکنی - ولی حقیقت اینه که چیزی آهسته تکانی خورد مثل آنکه آدم بدون آنکه بخواهد صدایش بلند شود آهسته بخندد و تمام اعضای بدنش به حرکت افتد، بعد چیز شروع به تقلا کرد. حس کردم که از پشت من بالا رفت و سپس به پایین لغزید. دوباره همان تکان ملایم - تکان آدمی که بخواد بی صدا بخنده. یکه خوردم. اول فکر کردم که شاید یکی از سگها وارد رختخواب من شده. بلند شدم چراغو روشن کردم. موردین حتی از خواب بیدار نشد، می - دونی باعث این ماجرا کی بود؟» سپس درحالی که بادهست اشاره می‌کرد گفت: «همان کوچولویی که در تاریکی بطن مادرش مشغول بازیه.»

جوساول با لذت تمام می‌خندید و موردین هم تبسمی بر لب داشت ولی ویکتور با ناراحتی حرکت می‌کرد.

فریندئد گفت: «می‌دونم. اما اگه تکان و تقلای حقیقی می‌خوای موقعی است که مادر دوقلو بزاد. مثل اینکه بچه‌ها باهم توپ بازی می‌کنند. راستی موردین دکتر نگفت که دوقلو می‌زایی؟»

«نه، فقط یکی است من گردش اونو دیدم و متوجه شدم که سرازیر شده و در حال آمدنه.» و با تعجب گفت: «اونو روی صفحه اشع‌ایکس دیدم. اول نمی‌دونستم اون چیه. می‌دونی چه شکلی بود؟ شبیه شبستان کلیسایی بود که دارای سقف ضربی و یک ستون بزرگ باشه. این ستون ستون فقرات و دنده‌های بچه بود. اول نمی‌تونستم تشخیص بدم که بچه است تا اینکه دکتر «زورن» به من نشان داد و دیدم که وارونه نشسته و مثل بچه گربه‌ای شده که خودشو جمع و گلوله کرده باشه.»

جوساول با هیجان زیاد گفت: «راستی چه شکلی بود، چیزی تونستی ببینی؟»

«همه چی رو دیدم. سرش، دست و پای کوچکش و پاهاش که جمع کرده بود. اون بچه

پرجنب و جوشی بود اما حالا بیحرکت و آرومه. این موضوع یه کم منو ناراحت کرد، فکر کردم مبادا خدای نکرده بلایی سرش اومده باشه ولی دکتر زورن میگه که حال اون کاملاً خوبه، میگه این طبیعیه، اون باید الان به خواب بره تا خودشو برای تلاش نهایی آماده کنه.»

ویکتور در این موقع با ناراحتی گفت: «اگر شما نمی‌خواین درختو درست کنین من برم اتاق خودم. حس می‌کنم تمیز نیستم.» جوساول گفت: «برو، بعد از شام درست می‌کنیم.» ویکتور دوباره گفت: «حس می‌کنم تمیز نیستم،» و تقریباً به حال دو از اتاق خارج شد و موردین با چشمان خیره‌ای خارج شدن او را تماشا می‌کرد.

موردین گفت: «نمی‌دونم چطور میتونیم این درخت بزرگ‌رو برپا کنیم چون تمام اتاق‌رو پر میکنه.»

جوساول گفت: «بله، آره، همین‌طوره. راستی من خیلی میل دارم اون عکس‌رو ببینم. راستی میشه این عکس‌رو از دکتر بگیری؟» موردین گفت: «دکتر می‌خواد روی این عکس مطالعه کنه، اما اگه به‌مطب اون بری اطمینان دارم که عکس‌رو به‌تو نشان میده.»

جوساؤل گفت: «شاید دکتر پس از اینکه احتیاجش تموم شد این عکس رو به من بده تا اونو برای همیشه پیش خودم نگه دارم.» آنگاه پشت میز نشست و دستهایش را دراز کرد و گفت: «فریندئد کریسمس سال بعد وقتی درختو بیاریم خونه پسر من می تونه زیر درخت بنشینه. آره، میتونه عیدی بگیره. نمی دونم برای اولین کریسمس پسر من چه هدیه ای بگیرم. دربارش باید خوب فکر کنم. خب، اشکالی نداره چون یه سال تموم برای فکر کردن وقت دارم.»

فریندئد توصیه کرد: «سعی کن عیدی که برای سال اولش می گیری یه چیزی گرد یا نرم و یا براق باشه، چون بچه های یه ساله فقط به این چیزها علاقه دارند. درضمن اینقدر هم پسر من پسر من نکن، چون ممکنه اون دختر باشه.»

جوساؤل گفت: «برای من فرقی نمی کنه، من دختر رو هم دوست دارم. هرچی که خدا بده دوست دارم.» آنگاه برگشت و خطاب به موردین با لحن آمرانه ای گفت: «تو بهتره به اتاق خواب بری دراز بکشی و استراحت کنی. من حالا شامو حاضر می کنم و وقتی شام حاضر شد تورو صدا می کنم. فریندئد هم شام باما خواهد بود و به من کمک خواهد کرد.»

موردین اطاعت کرد و آهسته بلند شد، و درحالی که می‌خندید گفت: «من واقعاً دارم زن بیخودی می‌شم ولی من بدم نمیاد. تو زن تنبلی داری و مقصر هم خودت هستی.»

جوساول برخاست و به طرف موردین رفت و درحالی که صورت او را بین دستهایش گرفته و چانه‌اش را به طرف بالا بلند کرده بود در چشمان او خیره شد. سپس خنده‌ای از روی لذت کرد و گفت: «فریندئد، نگاه‌کن، تورو به‌خدا نگاه‌کن بین زن من زیبا نیست؟» اما ناگهان لرزشی در لبهایش حادث شد و سرش را برگرداند و او را رها کرد و موردین هم با قدمهای سنگین به طرف در رفت و از آن خارج شد.

جوساول سپس آتش را به هم زد و ماهی تابه بزرگی روی آن گذاشت و گفت: «فریندئد! امشب غذای سرخ‌کردنی داریم. چه دوست داشته باشی و چه دوست نداشته باشی همین‌که هست.» سپس به سرعت دست به کار تهیه وسایل پخت و پز شد: «امشب جگر سرخ‌کرده و سیب‌زمینی پخته داریم. برای پس‌غذا هم مسقطی داریم. راستی فریندئد می‌خواهی یه گیللاس و یسکی بزنی؟» جوساول بطری و یسکی را با دو گیللاس

آورد و روی میز گذاشت و آنگاه دو گیلان  
بزرگ و یسکی ریخت و سپس گفت: «ماهی تابه  
در عرض يك دقیقه گرم میشه. من همه چی رو  
حاضر کرده‌م. امروز صبح وسایل شامو آماده  
کردم. وقتی جگرو سرخ کردم می‌تونیم شامو  
شروع کنیم.»

جو ساول گیلان و یسکی را برداشت و  
نیمی از آن را سرکشید و سپس آن را روی میز  
گذاشت و گفت: «فریندئد، خیلی عجیبه، با  
وجودی که آدم میدونه بچه توی شکم مادرشه  
— این که صد درصده — باز هم اون به صورت یه  
رازه. من فکر می‌کنم تا وقتی که بچه به دنیا  
نیامده باشه آدم نمیتونه باور کنه که اون تو یه  
بچه است. اما موردین اونو دیده، سر و دست و  
پاشو شخصاً دیده. آره، در این مورد وضع فرق  
میکنه! این مشاهده در حقیقت وجود بچه شك  
و تردیدی باقی نمیذاره. دیگه این یه تصور یا  
یه آرزو نیست و برای پیدایش بچه احتیاجی  
به دعا و التماس نیست. آره، اون یه بچه واقعیه.  
راستی چقدر میل دارم این عکسو ببینم! من  
باید این عکسو ببینم. من فردا صبح میرم مطب  
دکتر عکسو می‌بینم.»

«جو ساول می‌فهمم چی میگی. درسته.»

در این موقع در اتاق ناگهان باز شد و ویکتور در برابرشان ظاهر شد. چشمانش حالت وحشیانه‌ای داشت. ویکتور خود را در پالتوی پیچیده بود و در دستش جامه‌دانی دیده می‌شد.

ویکتور بدون مقدمه گفت: «من دیگه طاقت ندارم. من می‌خوام از اینجا برم. من میرم — دارم میرم — همین الان میرم!»  
جو ساول با تعجب به او نگریست و گفت: «چی، داری میری؟ ویکتور چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچی، فقط دیگه نمیتونم طاقت بیارم.»  
جو ساول گفت: «نمیتونی به من بگی چه اتفاقی افتاده؟»

به خوبی معلوم بود که در مغز ویکتور کشاکش شکنجه آوری درگیر شده است. چشمانش پر از رنج جانکاه، کین، آرزو و عشق بود.

جو ساول گفت: «ویکتور تو برای اینکه من بهت سیلی زدم میخوای ازینجا بری؟»  
ویکتور هنوز باخودش در کشاکش بود و سرانجام تصمیم خود را گرفت و در حالی که با مهربانی به جو ساول می‌نگریست، گفت:

«آره درسته. من نمیتونم در جایی که منو سیلی زده‌اند بمونم.»

جو ساول گفت: «ولی من از کار خودم معذرت خواستم، به تو گفتم که از آن جریان متأسفم. ویکتور، یعنی اون سیلی اینقدر تورو ناراحت کرده؟»  
«آره.»

«من خیلی متأسفم. در چنین ایام خوشی خجالت‌آور که چنین وضعی پیش بیاد. آياکاری از دست من برمیاد که ناراحتی تورو جبران کنه؟»

ویکتور به سختی باخود مبارزه می‌کرد و بالاخره احساساتش براو فایق آمد و فریاد زد: «نه، نه، میرم» آنگاه برگشت و باچنان سرعتی شروع کرد به‌دویدن که گویی از خودش هم فرار می‌کند. از در خارج شد و حتی در را هم پشت سر خویش نبست.

جو ساول آهی کشید و به‌طرف در رفت و پس‌ازآنکه نگاهی به بیرون انداخت آهسته در را بست و به‌سرمیز بازگشت و گفت: «من خیال می‌کردم ویکتور اون جریانو فراموش کرده. خیلی متأسفم که اون چنین احساسی داره. عجیبه، حتی به‌من نگفت حق‌وقشو کجا بفرستم.»

فریندد با ناراحتی گفت: «بذار بره. اون جوونه و وقت اونه که بهدنبال شريك زندگی بره. جو ساول این زمانیه که جوانها رنجشهای کوچکو خیلی بزرگ می‌کنند. بذار بره. توی این دنیا ویکتورهای زیادی وجود دارند. «ویکتور» همیشه پیدا میشه.»

«فکر می‌کنم حق باتو باشه کاش اونونزده بودم. من از این کار شرمنده‌ام.»

«شاید اون هم شرمنده باشه.»

«از چی؟»

«از... از اینکه این‌طور ناگهانی تورو ترك کرده.»

«تأسف من ازاینه که از خودم ضعف نشان دادم. من دلم نمی‌خواد که ضعف خودمو به‌فرزندم به‌ارث بدم.»

جو ساول سپس گیلان و یسکی را برداشت و باقیمانده آنرا سرکشید و گفت: «یادت باشه که من گفتم سال آینده فرزندم عیدی مخصوص به‌خود خواهد داشت. فرزند من حالا بااون عکس وجود حقیقی پیدا کرده، اون وجود داره و من می‌تونم اونو ببینم. اون به‌من خیلی نزدیکه و بین من و اون جزیه دیوار نرم و باریك فاصله‌ای موجود نیست. شاید اون هم اکنون

قادر به شنیدن و احساس کردن هم شده باشه.  
من به زودی به اون هدیه‌ای خواهم داد.»  
«جو ساول تو دیوونه شده‌ای، مگه عقلت رو  
از دست دادی؟»

«شاید هم این‌طور باشه ولی به هر حال  
آرزوم اینه که به همین حال باقی بمونم. فکر  
عجیبی به خاطرم رسیده. فرزند من وجود دارد،  
بله وجود دارد. چرا نبایستی در سال جاری  
هدیه‌ای برای او تهیه کنم. برای چه؟»  
فریندئد در حالی که لبخند می‌زد گفت:  
«شاید دادن هدیه به اون مشکل باشه جو ساول،  
تو دیوونه شدی.»

«به هر حال، من می‌تونم به اون هدیه بدم.  
من راجع به هدیه‌ای که به اون میدم فکر کرده‌ام.  
اگه من آنقدر ضعف نفس داشتم که ویکتور رو  
كتك بزنم شاید ضعفهای دیگه‌ای هم داشته  
باشم. هنگامی که به فکر افتادم که به مطب دکتر  
زورن برم اون عکسو ببینم به این خیال افتادم  
و حالا در این باره بیشتر فکر می‌کنم. من می‌خوام  
به فرزندم خون پاك هدیه کنم.»  
فریندئد با ناراحتی گفت: «خون تو پاکه.  
اصلا این چه حرفیه که می‌زنی؟»  
«می‌خوام دلیل و مدرکی برپاکی خون خودم

بهش بدم. حالا منظورمو می‌فهمی؟ می‌خواوم  
مدرك رسمي به اون بدم. ازدكتر زورن ميخواوم  
كه تمام اعضاء بدنشو از سر، قلب و معده  
گرفته تاهمه‌چی‌رو معاینه كنه. شاید بتونم به  
فرزندم بگم، فرزند، اینه آنچه‌كه پدرت در  
مرحله اول زندگیت بهت داد: نیرومندی،  
سلامت و خون پاك. فریندد، این هدیه بدی  
نیست.»

فریندد باناراحتی واضطراب خاطرگفت:  
«من فكر می‌كنم كه تو واقعاً دیوونه شدی. این  
كار احمقانه است. من كه از این كار خوشم نمیاد  
و دوست ندارم تو دست به چنین کاری بزنی.»  
«دوست نداری؟ برای چی؟ من می‌تونم  
گواهی‌نامه‌های صحت مزاجم‌رو به امضای دكتر  
زورن برسونم - شاید هم مانند دستخط‌های  
پوستی لوله كنم و برآن مهر بزنم و مثل اوراق  
رسمی بارویان سرخی اونو ببندم. می‌تونم این  
هدیه‌رو از درخت آویزان كنم. آره، اولین  
هدیه و بهترین هدیه او.»

«تورو به خدا این كارو نكن، دكتر زورن  
ممکنه خیال كنه كه تو دیوونه شدی، همان‌طور  
كه من هم چنین خیالی می‌كنم. و ممكن است  
عقیده خودشو روی اون اسناد درج كنه.»

اما جو ساول دو گیللاس ویسکی پر کرد و درحالی که روی میز به طرف فریندئد خم شده بود گفت: «به هر حال از این بابت به موردین حرفی نزن. من این کارو در خفا و به عنوان شوخی انجام میدم، هرچند که جنبه شوخی نداره. راستش اینه که من تاحالا نداده‌ام که خودم رو به طور کامل معاینه کنند. فریندئد این کار موردین رو خوشحال میکنه. از این بابت به اون حرفی نزن.»

فریندئد به پا خاست و گفت: «من نمی‌خوام تو دست به این کار بزنی. من از این کار خوشم نمیاد. این کار... این کار دیوونگیه.» جو ساول آهسته گفت: «ولی برعکس من خیال می‌کنم این عاقلانه‌ترین کاریه که در مدت عمرم انجام داده‌ام. نمی‌دونم چرا قبلا چنین کاری رو نکرده‌ام.»

جو ساول سپس گیللاش را بلند کرد و فریاد زد: «من می‌خوام به فرزندم هدیه‌ای بدم من باید مطمئن بشم که سالم و کاملم. من می‌خوام بزرگترین هدیه دنیا رو به اون بدم. من می‌خوام به پسر من زندگی بدم.»

### صحنهٔ اول: دریا

کابین خیلی كوچك كشتی باری كوچك در عین فرسودگی و كهنگی، راحت و خوب نگه داشته شده بود. دریك طرف کابین میز كوچك غذاخوری كه از وسط آن میله‌ای به كف اتاق متصل بود دیده می‌شد. در کنار میز صندلیهای چرخان كه به كف کابین میخكوب بود قرار داشت. روی رف بطریه‌ای آب و گیلان چیده شده بود. دیوارهای کابین چوبی به رنگ تیره بود. چوبها را خوب روغنکاری کرده و معلوم بود كه سالیان سال دیوار را صیقل زده‌اند و به‌خصوص ابزار برنجی از تمیزی می‌درخشید. در کنار دیوار دیگر اتاق در زیر جارختی كه بارانیهای مخصوص دریا آویخته شده بود يك صندوق قرار داشت كه روی آن را باچرم پوشانیده و به

صورت نیمکت درآورده بودند. در برابر بخاری زغال سنگی که باکاشی زینت شده بود دو صندلی راحتی چوبی قرار داشت. در روی رف کاشی بالای بخاری يك مدل کشتی باری در نهایت ظرافت و ریزه کاری دیده می شد و در کنار آن يك درخت کاج مصنوعی مخصوص عید میلاد بود. از این درخت گلوله های شیشه ای به رنگ نقره ای و قرمز آویزان بود که با پولکهای مخصوص تزئین شده بود. در جلو بخاری كوچك ظرفی مخصوص لوازم بخاریهای زغال سنگی بود که در آن سیخ بخاری، خاک انداز و انبر قرار داشت. در روی دیوار کابین در زیر پنجره گرد یادگارهای مسافرتهاى عديده کشتی به نقاط مختلف جهان آویزان بود. در بین این یادگارا نیزه های آفریقاییان و چماق سرگرد، تخماقهای جنگی، نیزه های جزایر پولینزی و خنجر و دشنه که دندان کوسه در روی آن کار گذاشته شده بود، یکی دو ماسك جادوگران وحشی، و يك كله چروكیده سیاه رنگ که با حالتی غم انگیز از مویش به دیوار آویزان بود در آنجا دیده می شد.

در کابین باز بود و از داخل کابین، نرده های پل متحرك کشتی و در آن سو، اسکله ها

که در تاریکی شب فرورفته و سپس در پشت اسکله‌ها عمارات روشن و بلند و چراغهای نئون که در زمینه آسمان تاریک می‌درخشیدند دیده می‌شد. درکنار این کابین در بسته دیگری دیده می‌شد که به خوابگاههای کشتی منتهی می‌شد. آتش توده کوچک زغال سنگ در بخاری آهنی تو دیواری کابین می‌درخشید.

از بیرون صداهای بندرگاه به گوش می‌رسید. صدای سوت یدک‌کشها، غرش موتور کشتیهای دیزلی، هیس‌هیس بخار، و بالاخره صدای جراثقالها و بسته شدن کابل‌های سیمی در قرقره‌های مخصوص فضا را پر کرده بود. آن سوی بندرگاه سر و صدای یک شهر فعال یعنی صدای اتومبیلها و کامیونها و بوق و سایط نقلیه و بالاخره نوای موسیقی که از ماشینهای صفحه پخش‌کنی پخش می‌شد به گوش می‌رسید.

ویکتور که لباس آبی مخصوص معاون کاپیتان برتن و کاسکتی بر سر داشت وارد اتاق شد. مضطربانه به اطراف اتاق نظر انداخت و سپس به طرف بخاری رفته و آتش آن را به هم زد و هنگامی که می‌خواست سیخ بخاری را جایش بگذارد، آن را در جایش تکان داد و با آن بازی کرد. یدک‌کشی که از مجاور کشتی عبور می‌

کرد سوتی کشید. در شهر، آژیر آتش‌سوزی بلند شد و فرو نشست. ویکتور لحظه‌ای ایستاد و به درخت کاج عید میلاد که روی بخاری قرار داشت خیره شد. از آن طرف در اتاقی که بسته بود صدای موردین به گوش می‌رسید که با صدای نامفهومی جو ساول را صدا می‌زد. ویکتور سر برگردانید و بار دیگر موردین بالحنی که آثار ترس از آن پدیدار بود فریاد زد: «جو ساول»

ویکتور به طرف در رفت و آن را باز کرد و سپس گفت: «اون اینجا نیست. بیا بیرون، می‌خوام باتو صحبت کنم.» ویکتور سپس به طرف بخاری رفت و در حالی که دستهای خود را روی آتش گرفته و به هم می‌مالید گفت: «موردین بیا بیرون می‌خوام باتو صحبت کنم.»

لحظه‌ای نگذشت که موردین در آستانه در ظاهر شد. موهای او در اثر خوابیدن آشفته شده بود و چشمانش خوابالود و آثار عدم اطمینان از آنها خوانده می‌شد. موردین گفت: «من خوابی دیدم.» و لحظه‌ای بعد که خواب از چشمانش پرید گفت: «راستی جو ساول کجا رفته؟»

«به ساحل رفته. به من گفت که اینجا بمونم»

تا اگه احتیاجی پیدا کردی در دسترس تو باشم.»  
موردین گفت: «ویکتور دیگه چیزی باقی  
نمونده. اولین دردهای نامنظم همین امروز  
بروز کرد. هرچند ممکنه که درد حقیقی زایمان  
نبوده باشند، اما می‌دونم که چیزی به زایمان  
من باقی نمونده. میل دارم در چنین موقعی جو  
ساول در کنار من باشه. می‌خوام اون اینجا  
باشه.» موردین با قدمهای سنگین و حالت  
اضطراب‌آوری که معمولاً قبل از زایمان رخ  
می‌دهد این طرف آن طرف اتاق قدم می‌زد.  
ویکتور به موردین گفت: «بنشین.»

«نه، اگه بنشینم ناراحت میشم.» آنگاه  
خنده‌ای کرد و گفت: «یه وقتی زنی به من می-  
گفت که همیشه می‌تونه وقت زایمان خودشو  
بفهمه به این ترتیب که هر وقت موقع زایمانش  
می‌شده هوس می‌کرده که کشوی پایینی کمدشو  
پاک کنه. من امروز به یاد گرد و غبار کشوی  
پایینی کمد افتادم و خواستم که اونو پاک‌کنم  
و به این جهت برای پاک کردن تا آنجا که می-  
تونستم خم شدم. به گمانم این هم نشانه‌ی فرا  
رسیدن ساعت زایمانه. به همین جهت می‌خوام  
که جو ساول اینجا باشه. اگه اون نیاد می‌خوام  
که تو بری دنبالش و پیدااش کنی. ویکتور

چیزی نمونده... آره چیزی نمونده.»  
وجود ویکتور را هیجان تندی فرا گرفت و  
در حالی که یکی از صندلیهای راحتی را حرکت  
می‌داد بالحنی آهسته ولی درحالی که بغضش را  
فرو می‌خورد گفت: «نه، نمی‌تونم. موردین من  
کوشش کردم ولی موفق نشدم. سعی کردم  
خودمو مجبور کنم. می‌دونم اگه یه کم دیگه این  
جریان ادامه پیدا کنه دیگه نمیتونم... نمیتونم  
بفهمم که چه کار می‌کنم.» سپس دستهایش را  
دراز کرد و گفت: «نگاه کن بین دستهام داره  
می‌لرزه. دیگه نمیتونم اونارو آرام نگه دارم.  
موردین من نمی‌تونم بذارم که تو از دستم بری.»  
موردین با قیافه‌ای وحشتزده گفت:  
«نمیتونی بذاری من برم؟ چی داری میگی  
ویکتور؟» ویکتور فریاد زد: «من خیلی در این  
باره فکر کردم. من نمی‌تونم این کارو بکنم.  
تو زن منی و اون بچه هم بچه منه. تو باید مال  
من باشی.»

موردین در برابر ویکتور ایستاد و گفت:  
«مگه دیوونه شدی؟ من زن تو نیستم!»  
«شاید دیوونه باشم و شاید از این هم  
دیوونه‌تر بشم. ولی تو بایستی بامن بیایی و از  
اینجا بریم. تو زن منی و من نمی‌تونم بذارم که

بچه من اینجا به دنیا بیاد.»

موردین با لحن آمرانه‌ای گفت: «سرکار ویکتور، برو به اتاقت. فوراً برو. اگه جوساول این حرف تورو بشنوه فوراً تورو از کشتی بیرون میکنه و شاید تورو بکشه. زود برو به اتاقت!»

ویکتور حیرتزده گفت: «نه، دیگه خیلی دیر شده. هم تو و هم بچه باید هر دو مال من باشید.» در این موقع حالت عصبی ویکتور شدیدتر شد و این حالت در لحن صدایش تجلی یافت: «من باید آنچه رو می‌خوام به دست بیارم. چقدر خوب بود که تو هم مثل من بودی و همانقدر که من تورو دوست دارم تو هم منو دوست می‌داشتی، اما به هر حال چه بخوای و چه نخوای بایستی مال من باشی. زندگی من بسته به این امره. هر اتفاقی بیفته من تورو از دست نخواهم داد.» سپس فریاد زد: «ببین من یه بار سعی کردم که فرار کنم و تو و بچه رو برای جوساول پیر بذارم. ولی نتونستم این کارو بکنم و برگشتم. کوشیدم که عاقلانه رفتار کنم و مثل غلتبانی کنار بایستم و زن و بچه‌ام رو در آغوش جوساول تماشا کنم. ولی نمی‌تونم این کارو بکنم.»

«ویکتور من بارها به تو گفته‌ام که چرا

این بچه رو می‌خوام، برای اینکه جوساول رو دوست دارم. این دیوونگی است.»

«چه دیوونگی باشه و چه نباشه همینه که هست. من به این آسونیه‌ها این زندگی رو که برای اولین بار به دست آوردم از دست نمیدم — حتی اگه همه دنیا با این عمل من بسوزه.»

موردین با لحن مهربانی گفت: «ویکتور بیچاره، تو هنوز خیلی چیزها نمی‌فهمی و این مسئله رو که اصلاً نمی‌تونی درک کنی.»

«شاید لزومی نداشته باشه که درک کنم. تو باید با من بیای و از اینجا بریم. حالا، همین امشب. من جایی برای نگه‌داری تودارم. پزشک هم دارم. تو باید همین الان با من بیایی. تو حتماً باید بامن بیای، همین الان.» آنگاه درحالی که صدایش بلندتر می‌شد گفت: «حتی اگه لازم بشه تورو به زور از اینجا می‌برم.»

موردین که متوجه افزایش و شدت حالت جنون ویکتور شده و به وحشت افتاده بود گفت: «ویکتور من با تو نخواهم آمد. تو اینو نمی‌دونی؟ هیچ عاملی نمیتونه منو وادار کنه که با تو بیام. تو اینو نمی‌دونی؟»

ویکتور درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «فقط یه چیز دیگه هست. ما می‌تونیم

اینجا صبر کنیم - به همین صورت. وقتی  
جوساول آمد جریانو بهش میگم. همه چی رو  
بهش میگم. فکر نمی کنم بتونی توی چشمه اش  
نگاه کنی و بگی که این جریان دروغه. اونوقت  
اون تورو بیرون می کنه و من هم تورو با خودم  
می برم. ولی این هم امکان داره که جوساول  
عصبانی بشه و به تو یا به بچه آسیبی برسونه.  
خوبه این جوری بشه موردین؟ اما اگه فرض  
کنیم که اون کاری نکنه، فرض کنیم که اون  
گفته های منو نشنیده بگیره، تازه اونوقت تو  
مجبور خواهی بود با نفرت پنهانیش از تو واز  
بچه من با اون زندگی کنی. موردین مطمئن  
باش که من این جریانو براش تعریف می کنم.  
حتی اگه قلباً هم نخوام این کارو بکنم باز هم  
می کنم.»

بدن موردین از شدت درد خم شد. به جلو  
خم شد و چشمانش از حدقه درآمد و لبهایش  
را گزید و به همین حال ماند تا درد برطرف شد.  
موردین ملتمسانه گفت: «چهار درد شروع  
شده، به من فرصت بده، ویکتور خواهش می کنم،  
به من فرصت بده تا فکر کنم. من الان نمی تونم  
فکر کنم نمی تونی وضع منو ببینی؟»  
«نه، من بارها به این فکر افتاده ام. دیگه

جرئت نمی‌کنم که به تو فرصت بدم. نه، دیگه  
نمی‌تونم به تو مهلت بدم. گول می‌خورم.»  
سپس فریاد زد «به تو می‌گم که جرئت نمی‌کنم،  
تو باید با من بیایی.»

«هرگز چنین کاری نمی‌کنم. جوساؤل وضع  
منو درك خواهد کرد و هیچ اتفاقی رخ نخواهد  
داد.»

«موردین تو به حرفی که می‌زنی اعتقاد  
نداری. اگه این‌طور باشه پس چرا اون هیچ  
بچه‌ای رو به فرزندی قبول نکرد؟ چرا مدام از  
خون و خانواده صحبت می‌کنه؟ نه، تو به این  
حرف اعتقاد نداری.»

موردین به ویکتور نزدیک شد و ملتمسانه  
گفت: «ویکتور خواهش می‌کنم سه نفر رو  
به خاطر یه نفر نابود نکن. اون هرگز به تو  
آزار نرسونده. چرا می‌خوای اونو بکشی و با  
کشتن اون منو هم نابود کنی؟ اگه این کار رو  
بکنی اونوقت چه سودی خواهی برد و چی به  
دست میاری؟ خواهش می‌کنم ویکتور اقلاً به من  
کمی فرصت بده.»

«نه، زمان؟ زمان دشمن منه.»

موردین ناگهان آرام شد و با حال خسته‌ای  
گفت: «ویکتور در این مدت اتفاقات زیادی

افتاده. در طول مدتی که این بچه در رحم من  
تکوین یافته و رشد و نمو کرده در افکار من  
نیز تغییراتی پیدا شده. من دیگه اون آدم سابق  
نیستم. به اصطلاح گردش زمانه تیزیهارو  
ساییده.»

ویکتور باناراحتی پرسید: «باز هم میخوای  
حیله به کار ببری؟»

موردین آهسته گفت: «نه، نمی‌تونم بگم  
که این هم حیله است و اگر هم باشه حیله‌ای  
است برضد من. در آغاز کار که من از تو کمک  
طلب کردم من درخانه‌ای پرمحن گرفتار شده  
بودم. در آن موقع برای من درجهان بدون خودم  
و جوساول موجود دیگه‌ای وجود نداشت. اما در  
طول ماههای بارداری دنیای من نیز تغییر کرده  
و دیگه من در آن دنیای تنگ محبوس نیستم.»  
ویکتور با بی‌تابی و بی‌قراری پرسید:  
«چی کار می‌خوای بکنی؟»

«منظورم اینکه از این به بعد توی این  
خونه از تو استقبال میشه.»

ویکتور پرسید: «خوب پس جوساول چی  
میشه؟»

«در آن مورد تغییری پیدا نشده. من  
جوساولو دوست دارم. ابداً میل ندارم که اونو

برنجانم. من زوجه او هستم.»  
ویکتور با همان حال پرسید: «تو خیال  
می‌کنی من احمقم. تو می‌خواهی بگی که هردوی  
مارو دوست داری؟»

«نه به آن معنی که تو خیال می‌کنی. اما من  
کوشش خواهم کرد که تورو به‌کانون این  
خونواده راه بدم.»

«خیال می‌کنی بتونی برای دومرد زن  
باشی؟»

«نه ویکتور، من فقط می‌تونم زن جوساول  
باشم.»

ویکتور فریادزد: «پس من هم‌میگم نه، نه!»  
موردین به‌دقت به‌ویکتور خیره شد و بعد  
برای آنکه اطمینان حاصل کند که تغییری در  
نظر او پیدا نخواهد شد گفت: «ویکتور خواهش  
می‌کنم.»  
«نه.»

موردین فریاد زنان گفت: «ویکتور تو  
نمی‌دونی که تصمیمت چه‌اهمیت بزرگی داره!  
تو منو نمی‌شناسی. ویکتور خواهش می‌کنم،  
تو نمی‌دونی چکار می‌کنی. چرا می‌خواهی زندگی  
خودتو تباه کنی؟ ویکتور اینکارو نکن. من ازت  
خواهش می‌کنم از این کار دست بردار.»

ویکتور با حالتی گرفته گفت: «موردین من در این باره فکر زیاد کرده‌ام. وقتی که در رختخواب دراز می‌کشم خنده‌ تو رو می‌شنوم، می‌شنوم که با جوساول صحبت می‌کنی و نقشه‌ زندگانی آینده‌ خودتو می‌کشی. خیال می‌کنی در این مواقع چه احساسی به‌من دست می‌ده؟ موردین‌اگه در این انتخاب بدونم که فردا خواهم مرد و از این بابت اطمینان داشته باشم با وجود این باز هم از آن دست بر نمی‌دارم. تو باید با من بیایی از اینجا بریم.»

«ویکتور، مطمئنم؟ همیشه تغییری در نظرت پیدا بشه؟ نمی‌تونی به‌من... حداقل فرصت کوچکی بدی؟ خواهش می‌کنم، ویکتور... کمی فرصت بده.»

«نه، دیگه نمی‌تونم به‌عقب برگردم. من توی یه تونل دراز و تنگ گیر کردم و نمی‌تونم به‌عقب برگردم.»

موردین لحظه‌ای به‌ویکتور خیره نگریست و چشمانش از اشک پر شد. هیچ یک از آن دو متوجه نشد که فریندد در آستانه پدیدار شد و به‌نظاره آنان پرداخت. اونیفورم کاپیتانی فریندد که به‌رنگ آبی تیره بود هیکل او را در فضای نیمه‌تاریک پنهان می‌کرد.

موردین آهسته سرتکان داد و گفت: «پس به این ترتیب چاره دیگه‌ای ندارم؟»  
«نه، چاره‌ای نداری. فقط پالتوت رو بردار. جز پالتو نمی‌خوام چیز دیگه‌ای برداری. همه چی رو باید از نو تهیه کرد - آره همه چی رو.»  
موردین آهی عمیق کشید: «ویکتور، نمیدونی که در این صورت من تورو می‌کشم؟»  
ویکتور گفت: «زود باش فقط پالتوت رو بردار. غیر از این نمی‌خوام یادگاری از این زندگی کهنه‌ت داشته باشی.»

موردین آرام نگاهی به ویکتور انداخت. در چشمانش آثار تصمیم نمودار بود. موردین سپس به طرف جارختی رفت و یک پالتو بلند خاکستری را برداشت و خطاب به ویکتور گفت: «ویکتور، تو هم چمدونی رو که زیر تخت‌خواب منه بردار.»

ویکتور با سوءظن پرسید: «چه چمدونی؟ مگه من نگفتم که نمی‌خوام از این زندگی چیزی برای خودت برداری.»

موردین برگشت و گفت: «این چمدونی است که برای بیمارستان تهیه کرده‌ام. هفته - هاست که اونو بسته‌ام.»

ویکتور تأمل کرد و موردین گفت:

«برش دار.»

ویکتور به طرف در رفت و درحینی که از در خارج می شد موردین با عجله به طرف یادگارهایی که در روی دیوار آویزان بود رفت و چاقوی پهن و کوتاهی را از غلافش در آورد و در لابلای پالتوش پنهان کرد. ولی فوراً متوجه فریندئد شد که در آستانه در ایستاده و آهسته سرش را تکان می دهد. موردین کاملاً آرام و بی حرکت ایستاد و دهانش از تعجب باز ماند.

ویکتور از اتاق خواب با چمدانی آمد و فریندئد را دید. ویکتور بی درنگ چمدان را روی زمین انداخت و با عجله به طرف فریندئد رفت و با لحن تشددآمیزی گفت: «این جا چی می خواهی؟»

اما فریندئد به جای آنکه به او پاسخی بدهد رویش را از او برگردانید و به موردین نگاه کرد: «يك وقتى من از كمك كردن به تو خود داری می کردم و از قبول مسئولیت شانه خالی می کردم. اما حالا این کار رو می کنم.»

ویکتور گفت: «زود از اینجا برو.»

فریندئد فقط گفت: «هیس.»

موردین گفت: «من خودم تنها این کارو کردم. من به كمك تو احتیاجی ندارم.»

فریندد گفت: «به هر حال تو از او بچه دار شده‌ای. چه بخوای چه نخوای بچه تواز اونه.»  
موردین فریاد زد: «تو در این کار دخالت نکن، فضولی نکن. کاری رو که من شروع کردم خودم خاتمه میدم.»

فریندد گفت: «من دستور حرکت کشتی خودمو گرفته‌ام، نیمه شب حرکت می‌کنم. من فقط برای خدا حافظی آمده بودم.» آنگاه به ویکتور نگاهی کرد و گفت: «ممکنه ازت خواهش کنم بامن به روی عرشه بیایی، برات پیغامی دارم؟»

ویکتور با خشونت گفت: «هر حرفی داری همین جا بزن.»

«نه، حرف من خیلی محرمانه است.» آنگاه آهسته دست ویکتور را گرفت و او را به خارج راهنمایی کرد و هیکل آن دو لحظه‌ای بعد در تاریکی شب ناپدید شد.

موردین در حالی که از چشمانش آثار ترس و وحشت نمودار بود ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. مدتی برای شنیدن آنچه انتظار داشت ایستاد و صبر کرد — ولی انتظارش طول نکشید. صدای ضربه خفه‌ای شنید و به دنبال آن فریاد ناله‌ای شنیده شد و لحظه‌ای بعد صدای افتادن

جسم سنگینی را در آب شنید و در آنموقع لرزشی اندام او را فرا گرفت.

هنگامی که فریندئد مجدداً وارد کابین شد موردین هنوز بیحرکت و مات ایستاده بود. فریندئد به آرامی جلو رفت و چاقو را از زیر پالتو موردین درآورد و در غلافش گذاشت. سپس به طرف موردین آمد و دست او را گرفت و به طرف صندلی برد و او را روی صندلی نشانده و گفت: «جوساول کجاست؟ من آمدم خدا حافظی کنم.»

موردین از تکانی که در اثر این واقعه برایش حادث شده بود از صندلی پرید و گفت: «فریندئد اون جوون بدی نبود، اون آدم شرور و بدخواهی نبود.»

«می دونم.»

«من که نمی تونم فکرش رو هم بکنم. داره میاد - درد داره شروع میشه.»

درست در این موقع جوساول وارد شد و در آستانه در باز ایستاد. پاهایش از هم باز، شانه - هایش افتاده و در صورتش آثار خشم و غضب نمایان بود و از چشمانش شراره های غضب می بارید. موردین به محض مشاهده جوساول به طرف او رفت ولی هنگامی که متوجه چشمان

او شد و دید که جوساول از او روی برتافت، با وحشت به طرف صندوقی که در زیر جالباسی بود رفت، انگار می‌خواست در زیر آن پنهان شود.

فریندئد بر جوساول بانگ زد: «من همه جا دنبال تو گشته‌ام. من دستور حرکت رو دریافت کرده‌ام. نیمه شب حرکت می‌کنم. راستی جوساول چی شده؟ مگه باز مشروب خوردی؟» جوساول با حالتی خشمگین فریاد زد: «مشروب؟ نه، من آدم سالمی نیستم، آره من بیمارم - بیمار!»

فریندئد با ناامیدی گفت: «پیش دکتر زورن رفتی؟»

«بله، رفتم. خودم رفتم، کسی از من چنین خواهشی نکرد، خدا لعنت کنه، کسی از من نخواست که پیش اون برم.» فریندئد نومیدانه گفت: «تو پیش دکتر زورن رفتی؟ تومی‌دانی!» موردین در اضطرابی آرام شانه‌هایش را میان دست‌هایش گرفت. چشمان جوساول بدون آنکه به فریندئد و یا موردین نگاه کند گفت: «قلب من - دکتر زورن گفت که من به مرض قلبی مبتلا شده‌ام. من - آنهم مرض قلبی. من فقط یه بار و آنهم در دوران کودکی بیمار شدم و

به گمانم همان بیماری باعث مرض قلبی من شده.» فریندئد چنانکه گویی که کودکی سخن می گوید گفت: «خوب، مگه این بیماری خطرناکه؟»

جوساول فریاد زنان گفت: «خطرناک؟ اون میگه که من بایستی به خودم فشار نیارم. چه کسی، آنهم من.»

فریندئد روی یکی از صندلیهای چرخان انتهای میز نشست و قهقهه را سر داد. «خوب این تجویز چه عیبی داره؟ استراحت کردن کار خوبیه. من هم دلم میخواد استراحت کنم. به علاوه با این ترتیب تو فرصت بیشتری پیدا خواهی کرد که با فرزندت سرگرم بشی.»

جوساول با لحن نیشداری گفت: «گمون می کنم همین طور که میگی باشه. سرکارویکتور هر کتابی رو خونده حالا اون می تونه کاری انجام بده.»

موردین با شنیدن نام ویکتور صورتش را پوشانید و فریندئد گفت: «ویکتور و فراموش کن. ویکتور دیگه اینجا نیست.»

اما جوساول بدون آنکه به گفته فریندئد گوش کند به حرف ادامه داد و گفت: «روزی خواهد رسید که اون کاپیتان یه کشتی مسافری

بزرگ میشه، زنهای زیادی دوروبرشو می-گیرن، با سمت کاپیتان ضیافت شام میده، در هرکشیك یه بارمیره بالای برج فرماندهی کشتی تا مطمئن بشه که همه چیز مرتب و روبه راهه - اما با تمام این اوصاف اون فاقد روح دریا-نوردیه. کشتی تحت فرمان اون درست مثل مهمونخونه بزرگی است که روی آب شناور باشه و آنقدر بزرگه که نمی تونند اونو بچرخوند و مثل کشتی گذاره از پس و پیش حرکت می کنه.»

فریندئد گفت: «بسه دیگه، اینقدر ویکتورو سرزنش نکن.»

اما جوساول بدون توجه به او با لحن خشونت آمیزی گفت: «در آن روزگار سرد و تیره آغاز جهان، ما به روی تنه های سوخته درختها در سواحل دریاها به کندی پیش می-رفتیم. ما دریا نورد بودیم. بعد به کمک بادبان-هایی که برفراز چوبهای بلند برافراشته شده بود دریاها را شکافتیم و اندکی دنیا را روشن کردیم تا دیگر دنیا غرق در تاریکی نباشد. ما مسافاتی طولانی را پیمودیم، و بربادهای جریانه های دریایی غلبه کردیم. ما سواحل دریاها را طی کردیم، از صیدون گرفته تا کرنوال، از

کارتاژ تا دماغه امید و پس از آن... هرچند با ترس و لرز در اعماق تاریک دریا نفوذ کردیم و پیش رفتیم ولی توفیق به اکتشاف عظیمی یافتیم و معلوم شد که در پیش ما تاریکی و ظلمت نبود بلکه روشنایی وجود داشت و این روشنایی دنیای جدیدی بود. ما از نحوه گردش و غار غار، از شکل پرواز پرندگان و از بویشان، از گل قهوه‌ای رنگی که در آب دریا پیدا می‌شد، از خزه‌هایی که در روی آب غوطه‌ور بودند و یا از گروه‌های آشفته شاه‌ماهی که در دریا حرکت می‌کردند می‌توانستیم اوضاع جهان و تغییرات جوی را تشخیص بدهیم.»

فریاند به عجله میان حرف او دوید و گفت: «جوساول مطمئن باش که دروغ نمی‌گی.» جوساول بدون توجه به فریاند با تلخی به سخنش ادامه داد: «سرکار ویکتور وضعیتش خوبه، واگه از چیزی مطمئن نباشه به کتابش رجوع می‌کنه. اما اون تا نگاه نکنه نمی‌بینه و تا گوش نکنه نمی‌شنوه. وقتی ما وارد بندر می‌شدیم نزدیک بود بایه قایق تصادم کنه برای آنکه دستش به سکان کشتی آشنا نبود. اگه اون می‌خواست برای این کار فکر کند قایق از وسط نصف شده بود. اما من آنجا بودم. شاید بعدها

من آنجا نباشم. احتمال داره که در وضع مشابه  
دیگه‌ای من در بستر بیماری باشم. و آنگاه در  
اتاق سکان سرکار ویکتور تنها باشه. و من کسی  
هستم که می‌خواستم به‌فرزندم هدیه‌ای بدم -  
هدیه کمال تندرستی - هدیه عید میلاد مسیح.»  
فریندئد از جای برخاست و به‌طرف بخاری  
رفت و در حالی که می‌اندیشید، لحظه‌ای  
دست‌هایش را گرم کرد. سنگ گداخته را با سیخ  
بخاری کوتاه به‌هم زد و ناگهان تصمیم خود را  
گرفت. دستی روی شانه‌ی موردین گذاشت و  
سپس به‌طرف جوساول رفت و گفت: «جوساول،  
تو داری به‌من دروغ می‌گی. من یاد ندارم که  
در گذشته تو مجبور شده باشی که به‌من دروغ  
بگی. اگر هم تو در گذشته دروغ می‌گفتی  
حرفی نمی‌زدم و می‌ذاشتم که به‌تدریج حقیقت  
تلخ‌رو خودت بر زبان بیاری، اما حالا دیگه  
وقتی باقی نمونده. من نصف شب حرکت می-  
کنم. پس دروغو بگذار کنار و حقیقتو بگو.»  
جوساول پرسید: «چه دروغی؟»

«تو می‌دونی کدوم دروغو می‌گم. مرض  
قلبی. نه، درد تو مرض قلبی نیست. جوساول،  
تو خودت هم اینو می‌دونی. این بار بالاخره تو  
به‌حقیقت تلخی واقف شده‌ای و ناگزیری که با

این حقیقت روبه‌رو بشی. واگر من بخوام همان‌طور که وظیفه‌م حکم می‌کنه به‌تو کمک‌کنم باید در کشف حقیقت به‌تو کمک‌کنم. جوساول بگو، حقیقت‌رو بگو، خدا تورو لعنت‌کنه.»

جوساول لرزید و خود را جمع و جور کرد و روی یکی از صندلیهای چرخان نشست. دهانش باحالت درماندگی به‌حرکت درآمد، گفت: «من اونو مجبور کردم. زورن نمی‌خواست بذاره اونو ببینم. من وادارش کردم که بذاره اونو ببینم. من از قدرت و شادی دیوونه شده بودم. بهش گفتم که اگه اجازه نده اونو ببینم پیش یه دکتر دیگه میرم. من اونو وادار کردم که به‌من اجازه بده از میکروسکوپ تماشا کنم.»

موردین از جایش بلند شد و بادست‌هایش لبه پیش بخاری را محکم گرفت. فریادند نگاهی به‌او انداخت و سپس برای آنکه او را از نظر جوساول بپوشاند جلو رفت و بین آن دو حائل شد. آنگاه گفت: «برای آدم احمق یه دروغ شاد کننده کافیه. اما من امیدوار بودم که تو عاقل‌تر از این باشی. اگه تو عاقل‌تر بودی حقیقت می‌تونست برای تو باشکوه باشه.»

جوساول به‌سخن ادامه داد: «من اونو وادار

کردم که بذاره اونو ببینم. من «اسلاید» رو زیر میکروسکوپ دیدم، به بزرگی پنجره گرد کشتی و خیلی نورانی و درخشان بود. وقتی پیچرو چرخاندم اونارو دیدم - اجرام منقبض، کج و معوج و مرده نطفه رو دیدم. اوه خدای من! و با این حرف جوساول چشمانش را بآدست پوشانید.

فریندئد از جای برخاست و باحالتی ترحم آمیز بالای سر او ایستاد. کوشید که فکر کند. گفت: «دیگه وقتی برای من باقی نمونده، جوساول کاری از دست من ساخته است؟»

جوساول در حالی که هنوز دستش را روی صورتش گذارده بود از پشت دستهایش گفت: «چه کاری از دست کسی برمیاد؟ کار دیگه تموم شده. تبار من، خون من و تسلسل خانوادگی ما پایان پذیرفته. من هم چند صباحی زنده می مونم و بعد می میرم.»

فریندئد آهی کشید و سپس برای طلب کمک به موردین نگریست و سپس تصمیم مشکل خود را گرفت و با صدای خشنی گفت: «جوساول، حالا چکار می خوای بکنی؟ دستها تو از روی چشمت بردار. خودتو پشت انگشتات پنهان نکن، دنیا هنوز به آخر نرسیده، چکار

می‌خواهی بکنی؟ چه فکری به‌خاطرت رسیده؟  
من دیگه وقت زیادی ندارم.»

جوساول سرش را برداشت و گفت: «من  
هم وقت برای فکر کردن نداشته‌ام.»  
«اتفاقاً تو برای فکر کردن در تمام عمرت  
وقت داشتی ولی جرئت نمی‌کردی.»

در این هنگام آتش خشم و غضب در جسم  
و فکر جوساول زبانه کشید. پس با صدای خشن  
گفت: «من بایستی اونو بکشم. دیگه توی این  
دنیا جایی برای زندگی اون وجود نداره برای  
اینکه این حقیقت‌رو می‌دونه و منو تحقیر می-  
کنه، شاید چیزی نگه ولی همیشه حقیقت‌رو  
می‌دونه. من نمی‌تونم اجازه بدم که اون توی  
دنیا یی که من زندگی می‌کنم باقی بمونه و فکر  
کنه.»

فریندئد گفت: «ویکتورو فراموش کن،  
ویکتورو فراموش کن. موردین چی میشه؟»

جوساول در حالی که از شدت خشم  
دندانهایش نمایان شده بود و به‌دیوار مقابل  
نگاه می‌کرد گفت: «من نمی‌تونم تصور خیانت  
اونو بکنم. احساس می‌کنم که اگه به‌خودم  
اجازه بدم که به‌اون نگاه کنم یا ثانیه‌ای به‌روی  
اون بنگرم در اعماق گودال وحشتناکی سقوط

کنم و دستهام به دور گردنش حلقه بزنه.»  
جوساول دوباره چشمانش را پوشاند و اندامش  
به لرزه افتاد. گفت: «دیگه توی همه این دنیا  
جایی برای وجود من باقی نمونده.»  
موردین به درون صندلی خزید و در آن  
پنهان شد.

صدای فریندد چون ضربه تازیانه چرمی  
مرطوبی بر سر جوساول فرود آمد: «ای آدم  
کثیف و ترسو بلند شو! بلند شو و گرنه به  
حضرت مسیح قسم همانطور که نشسته‌ای  
خردت می‌کنم. بلند شو!» جوساول در حالی که  
از این خشم به حیرت افتاده بود سرش را بلند  
کرد آهسته برخاست و گفت: «فریندد چه خبره،  
منظورت چیه؟»

«دیگه منو رفیق خطاب نکن. من دیگه بیش  
از این طاقت تحمل تورو ندارم. چه چیزی از  
این نفس ضعیف و نالان تو اینقدر اهمیت داره.  
چطور وجود خودخواه و احمق تو جرئت داره که  
یه موجود دوست داشتنی رو از بین ببره؟ آیا من  
عمر خودمو در دوستی یه آدم بوالهوس و ناله و  
زاری کن تلف کرده‌ام؟»

«فریندد چی میگی؟ مگه تو نمی‌فهمی؟»  
«چرا، می‌فهمم. من فقط می‌فهمم که به

تو لطف و محبت پیشکشی می کنند و تو اونو رد می کنی، می فهمم که تو از موهبت عشقی برخورداری که کمتر مردی تا به حال از آن برخوردار بوده و تو این موهبت رو بازهر غرور و احساس خودخواهی نابود می کنی.»

«فریندئد، مگه تو نمی فهمی؟ این بچه من نیست، همیشه بچه من باشه.»

«چرا این بچه دوست، بیش از آنچه روح بیمار تو بتونه درك كنه این بچه به تو تعلق داره. روح؟ من نمی دونم که روح تو چه شکلیه به گمانم که بدونم - آره مثل همان نطفه های مرده و چروك خورده است.» صدای فریندئد چنان بلند شده بود که گویی ضرباتی بر جوی ساول وارد می سازد. او دستهایش را بلند کرد گویی که می خواهد از این ضربات دفاع کند.

فریندئد به سخن ادامه داد: «اون به تو یه بچه میده، متعلق به خودت که برای همیشه مال تو باشه. عشق اون نسبت به تو آنقدر بزرگ بود که به اون قدرت داد تا دست به کاری بزنه که در نظر خودش خطا و عجیب جلوه می کرد ولی با این وصف او با ارتکاب به این عمل آلودگی پیدا نکرد. او آنچنان خودشو با عشق و زیبایی عجین ساخت که بتونه به تو عشق و زیبایی هدیه کنه.

آره، اون خیلی اشتباه می کرده که یه آدم احمق دوست داشته، آنهم یه احمق کثیف.»

«پس چرا نتونست این موضوع رو خودش به من بگه؟ چرا بایستی بذاره که این حقیقتو خودم کشف کنم.»

«برای اینکه تو نمی تونستی چنین چیزی رو بپذیری. برای اینکه تو به علت حقارت آنقدر غنای طبع وسعه صدر نداشتی که بتونی چنین هدیه ای رو ازش قبول کنی. تو نمی تونی زندگی کنی برای اینکه هرگز روی زندگی رو ندیده ای. تو باغروور متعفن خودت لطف و زیبایی رو از بین میبری. نمی دونم اینو می فهمی یا نه؟»

فریندئد که بالای سر جوساؤل ایستاده بود ناگهان وبدون اخطار قبلی بادست باز و با منتهای تحقیر به صورت او کوفت.

چشمان جوساؤل از تعجب باز شد. دستش آهسته بلند شد و گونه سرخ شده اش را لمس کرد. سپس به انگشتانش نگریست و آهسته در داخل صندلی فرورفت ولی چشمانش که از شگفتی و تحیر و درد باز شده بود به صورت فریندئد خیره مانده بود.

و چشمان فریندئد اندوهناك بود و لبهایش می لرزید. لحظه ای بعد او هم در کنار

صندلی زانو زد دستهایش را به دور شانه‌های  
جوساؤل حلقه کرد و گفت: «جوساؤل من آنچه  
از دست یه دوست برمیاد در حق تو کرده‌ام -  
حتی تحقیر که قتل نفس در مقایسه با آن آسونه.  
تو گوش نکردی که من چه می‌خواستم بگم.  
من نصف شب حرکت می‌کنم. هرکاری از دستم  
برمیاد کردم - هرکاری. حالا توی اقیانوس  
تاریک خودت تنها می‌مونی. شاید روح تو بخواد  
که به خاطر حقیقت ناچیز خود تمام زیباییهایی  
رو که در اطرافش وجود داره نابود کنه، اما  
جوساؤل من همیشه براین نظر بوده‌ام که روح  
تو شجاعت بیشتری داره. می‌دونی که دادن  
خیلی آسونه - ولی فقط مردان بزرگ شهامت  
و فروتنی و سخاوت گرفتن رو دارند.»

جو ساؤل مات و مبهوت رویش را از  
فریندد برگردانید و چشمانش را بست.  
فریندد به سخن ادامه داد: «تو حالا تنهایی،  
نمی‌دونم که چه کاری یا فکری خواهی کرد. ولی  
من نمی‌تونم باور کنم و نمی‌تونم فکرش رو هم  
بکنم که در تمام عمرم با آدم پستی دوستی  
کرده‌ام.»

چشمان جوساؤل گردشی کرد و سپس به  
طرف فریندد برگشت «منو ترك نكن، فریندد،

تورو به خدا، منو تنها نذار! من می ترسم،  
نمی دونم چکار کنم.» صدایش ملتمسانه بود:  
«منو تنها نذار!»

فریندئد بالحن مهربانی گفت: «من که به  
تو گفتم... من دستور حرکت گرفته ام، مجبورم  
برم.»

«من می ترسم، نمی دونم چکار کنم.»  
«جوساؤل من نمی دونم چکار میخوای بکنی.  
اما امیدوارم که در وجود تو تا اندازه ای علو  
طبع و بزرگی باقی مونده باشه. میگن اشخاص  
فلج به جبران نقص بدنی نیرومندیهای دیگه ای  
پیدا می کنند که اونارو از مردان نیرومند  
نیرومندتر می کنه. من میخوام تو بدونی و درك  
کنی که تو شوهر و پدر عشقی. هدیه ای که تو  
به دست میاری مافوق آرزوی بسیاری از  
مردهاست. منظورم این نیست که تو بکوشی که  
دلیل یا عذری برای این امر پیدا کنی. تو  
بایستی - و مجبوری - در وجود ناقص و تاریك  
خودت به دنبال خوبی و سخاوت برای دریافت  
این هدیه بزرگ بگردی.»

جو ساؤل با تعجب به رفیقش نگریست و  
گفت: «فریندئد تو به حقیقت آنچه که میگی  
اعتقاد داری؟»

«اطمینان دارم، آره، اطمینان دارم ولی  
اگه تو جویای اطمینان هستی راه طولانی در  
پیش داری.» جوساول گفت: «این راه تازه و  
ناشناخته‌ایه و من مطمئن نیستم که بتونم به  
تنهایی این راهو پیدا کنم.»

«تو برای رفتن این راه جز این چاره  
دیگه‌ای نداری. جوساول بیا و بامن خداحافظی  
کن. برای من و خودت که هردو عازم حرکت  
هستیم سفر به‌خیر بگو.» فریندئد با فشار دست  
که به‌شانه‌های جوساول وارد آورد او را وادار  
کرد که به‌پا خیزد. سپس کلاه جوساول را از  
روی میز برداشت و روی سر او گذاشت و آن را  
درست کرد و دگمه طلایی بالای او نیفورم او را  
بست.

جو ساول با کلمات مقطعی گفت:  
«فریندئد...»

«هیس، تو بایستی به‌تنهایی راه حلی  
بیندیشی، تو بایستی به‌تنهایی این کارو انجام  
بدی - آره تنها.» فریندئد سپس جوساول را به  
طرف بیرون راند و بر روی عرشه در کنار  
پنجره پهلوی او ایستاد. سپس بازگشت و در  
آستانه در ایستاد و در چشمان موردین خیره  
شد و پس از آنکه به‌علامت احترام و عشق

تعظیمی کرد به سرعت خارج شد. جوساول ایستاد و در حالی که با چشمانی خیره دور شدن او را می‌نگریست.

موردین از جای برخاست و به طرف در رفت ولی ناگهان تشنج عظیمی سرپای وجود او را لرزاند و بدن او را خم کرد و تشنج دیگری او را به زانو درآورد. تولاکنان روی زمین به خود می‌پیچید و سرانجام فریادی از درد کشید.

جوساول به طرف او شتافت و فریاد زد: «موردین!» جوساول او را دید که از درد به خود می‌پیچد. جوساول به طرف او دوید و او را از زمین بلند کرد و بر روی سینه‌اش چسبانیید. سپس سرش را بلند کرد و فریاد زد: «سرکار ویکتور، سرکار ویکتور، عجله کن، کجایی لعنت بر تو، ویکتور، بیا به من کمک کن.»



## پرده سوم

### صحنه دوم: طفل

اتاق مربع كوچك، سفید و غیر شخصی بود و هیچ گونه آرایشی نداشت. سلولی بود، همچون جعبه‌ای كوچك و ضد عفونی شده بادی عریض در يك طرف آن. در وسط اتاق تخت بلند مخصوص بیمارستانها قرار داشت و در کنار آن میزی بود که در روی آن يك گیلای آب بایک نی شیشه‌ای درون آن قرار داشت. اتاقی بود ساکت و بی سر و صدا، رازآمیز و گسسته از همه کائنات.

موردین در رختخواب دراز کشیده و موهایش در روی بالش پراکنده و پخش بود. در کنار او در روی تختخواب بسته‌ای قرار داشت که روی آنرا پوشانیده و بیحرکت بود. صورت موردین بانوار طبی پوشیده بود. او

آرام در رختخواب دراز کشیده اما به سختی  
نفس می کشید و سینه اش به شدت بالا و پایین  
می رفت، می کشید تاهوای پاك را به ریه ها  
برساند. سپس سرش را آهسته این طرف و آن  
طرف حرکت داد و زمزمه و ناله ای کرد. برای  
بیرون آمدن از حالت بیهوشی که در اثر  
داروهای مخدر ایجاد شده بود تقلا می کرد.

در اتاق که از دو طرف باز می شد باز شد.  
جوساول در آستانه آن نمودار گشت. بلوز  
سفید بلند برتن و کاسکتی برسر داشت. از  
صورت او فقط چشمانش پیدا بود و بقیه  
صورتش را ماسك جراحی پوشانده بود. جو  
ساول آهسته تخت را دوری زد و به چهره موردین  
که چراغ ملایمی صورت او را روشن ساخته  
بود نگریست. سپس به بسته ای که پهلوی  
موردین قرار داشت نگاه کرد و دستهای دستکش-  
دار او آهسته روپوشی که او را پوشانده بود  
عقب زد.

بامهربانی گفت: «موردین،»

موردین که گویی صدای او را شنیده بود  
نفس عمیقی کشید و سرش را به این طرف و آن  
طرف تکان داد و به خوبی گفت: «مرده، مرده -  
همه دنیا - مرده - ویکتور مرده.»

«نه، موردین، نمرده، اینجاست و زنده است، همیشه زنده است.»  
موردین سرش را تکان شدیدی داد و ناله‌کنان گفت:

«فریندئد من می‌خواستم... من می‌خواستم  
اون صاحب فرزندى بشه. من می‌خواستم... اما  
مرده. همه‌چی مرده.»

جو ساول گفت: «موردین به‌من گوش کن.  
اون اینجاست و استراحت می‌کنه، اون دقایق  
سختی‌رو گذرونده و حالا به‌خواب فرو رفته.  
البته یه کمی پلاسیده و خسته است... چه موهای  
نرمی داره.» آنگاه به‌بچه نگریست، گفت:  
«چه دهان شیرینی... موردین درست مثل دهان  
تو.»

چشمان موردین ناگهان باز شد، با تقلا  
نیمه‌خیز شد و گفت: «جوساؤل کجایی؟ جوساؤل،  
چرا رفتی؟ کجا رفتی؟»

جوساؤل او را مجدداً خوابانید و سپس  
پارچه تمیزی را از روی میز برداشت و عرق  
پیشانی او را پاک کرد و گفت: «موردین من  
اینجا هستم. من تورو ترك نکردم، جایی نرفتم  
و اگر هم رفته باشم الان برگشته‌ام، من اینجا  
هستم.»

موردین بالحن نامفهومی گفت: «پس کی مرده؟ جوساول مرده؟»

«من اینجا هستم، چند لحظه از حال خودم خارج شدم اما الان برگشته‌ام.»

موردین زیر لب گفت: «شاید اون هیچوقت نفهمه، شاید هیچوقت نتونه حدس بزنه، شاید جوساول راضی بشه.» در این موقع سینه‌اش منقبض شد و نفسش را ضبط کرد.

جوساول به پاك کردن عرق پیشانی موردین پرداخت تا گلوی موردین باز شد و آنگاه گفت: «استراحت کن، من می‌دونم، بیش از آنچه خیال می‌کنی می‌دونم، می‌دونم. آنچه که تو اطلاع براونو خیلی مشکل می‌دونستی دیگه اهمیتی نداره. موردین من خیال می‌کردم آنچه‌رو که بایستی بدم نطفه خودمه. اما اینطور نیست، حالا دیگه می‌دونم.»

موردین گفت: «تو جوساول هستی؟ اما جوساول بدون صورت، فقط صدایی و قیافه سفید بدون صورت.»

«من خیال می‌کردم که خون بایستی باقی بمونه... تبار من... اما این‌طور نیست. اطلاع من... بله... اطلاعی که به خاطر مونده و تکرار شده، غرور، غرور و حمیت موردین،

حمیت و دوستی و عشق که تنهایی رو همچون لباس سردی که برتن کرده‌ام از بین ببره. من می‌تونم اینارو پیشکش تو کنم.»

موردین پرسید: «جوساول پس صورتت کجاس؟ صورتت چی شده؟»

«این مهم نیست، فقط صورتی است. چشمها، بینی، ترکیب و شکل چانه... من خیال می‌کردم که چون اونا مال من هستند در حفظ اونا بایستی کوشید. اما این‌طور نیست.»

«آنچه اهمیت داره نژاد و نوع بشره که باید حفظ بشه و انتقال پیدا کنه. موردین در این جهان پهناور، نوع کوچک و زشت انسان، ضعیف و زشت، دستخوش دیوانگیهاست، و ستمگر پر خاشجوست، و احساس شر می‌کنه... و در عین حال یگانه نوعی در بین موجودات زنده است که پاکی رو احساس می‌کنه ولی خودش کثیفه، و از ظلم آگاهه ولی به‌نحو باور نکردنی و غیر قابل تحملی ظالمه.»

موردین کوشید بنشیند، کوشید خود را بلند کند. گفت: «جوساول بچه مرده به‌دنیا اومد؟»

«نه، بچه زنده است. این تنها چیزیه که مهمه. موردین حرکت نکن، آرام باش و استراحت

کن. من وارد جهنمی شدم و از آن به سلامت در  
آدمم. اخگر حیات روشن می ماند - يك انسان  
نو - یگانه موجودی در نوع خود که بی آنکه  
نیرویی داشته باشد، در حالی که تمام عوامل  
قدرت دندان و پنجه طوفان و سرما، رعد و برق  
میکرب دست به دست داده بودند که اونیو از  
میان ببرند، برضد همه این عوامل جنگید و  
زنده موند. و حتی از غریزه خودکشی نجات  
پیدا کرد.»

موردین پرسید: «بچه کجاس؟»  
«پایینو نگاه کن، خوابیده است تابه من  
بیاموزه. نژاد عزیز ما بدون جسارت زاییده  
میشه اما دلیره، باهوش کم به دنیا میاد اما  
دستهای زیباست. جز ما چه حیوانی تونسته  
زیبایی رو بسازه، خلق کنه؟ باوجود آنکه در  
سراسر وجود ما وحشت و خطا وجود داره ولی  
باز در گوشه ای از وجود ما فروغی می تابه. این  
از همه چیز دیگه مهمتره. فروغی وجود داره.»  
چشمان موردین روشن شد و مغزش کم کم  
از حالت تخدیر بیرون می آمد، گفت: «تو جو  
ساول هستی؟ شوهر منی... و تو می دونی؟»  
«من می دونم ولی من مجبور شدم که به  
دنایای سیاهی قدم بذارم تا بدونم که هر مردی

پدر تمام بچه‌هاست و هر بچه‌ای بایستی تمام  
مردهارو پدر خودش بشناسه. موردین این موجود  
کوچک قطعه‌ای از اموال شخصی نیست که به نام  
کسی ثبت بشه و اونو محصور کنند و از دیگران  
جدا کنند. این بچه است.»

موردین گفت: «خیلی تاریکه، چراغ‌و  
روشن کن، بذار روشنایی بیشتر بشه. من  
نمی‌تونم صورتتو ببینم.»

«نور؟، تو نور می‌خوای؟ من به تو نور  
خواهم داد.» آنگاه ماسک صورتش را پاره کرد  
و صورتش و چشمانش تابان و درخشان بود. و  
گفت: «موردین من این بچه‌رو دوست دارم.»  
صدایش را بلندتر کرد و گفت: «موردین من  
فرزندمونو دوست دارم.» آنگاه سرش را بلند  
کرد و پیروزمندانه گفت: «موردین من پسرمو  
دوست دارم.»





بها ۲۵ ریال

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۹۷۷ به تاریخ ۴۷/۷/۳۰

## شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر خواهد کرد.

**کن تیکی :** نوشته نورمیردال - ترجمه رضا منعم

نه افسانه است و نه داستان ، بلکه یادداشتهای يك نویسنده است از صحنه‌های پرهیجان حوادثی که برپهنه اقیانوس‌های داده‌است. نویسنده کتاب با پنج نفر دیگر همداستان شدند ، کن تیکی را ساختند و با آن چندین هزار فرسنگ راه پیمودند .

**کشتن مرغ مینا :** نوشته هارپر لی - ترجمه فخرالدین میررضائی

موضوع داستان دفاع از حق يك مرد سیاهپوست است که او را به ناحق و ناروا متهم به هتك ناموس دختر سفید پوستی کرده‌اند . اتیکوس وکیل با شهامتی است که با اندیشه‌ای انسانی در مقابل سیل تهمت و افترا و تحقیر و بدگوئی نژادپرستان شهر از بی گناهی موکل خود دفاع می کند . ولی دادگاه ...!!!؟

**بل آمی :** نوشته گی دوموپاسان - ترجمه علی اصغر سرروش

« بل آمی » داستان جوانکی است زنپسند و کمسواد و ساده دل که دست تصادف او را به جهان روزنامه‌نگاری و سیاست می کشاند و چون به این راه می افتد با سودجویی از ماجراهای عاشقانه و حتی با آفریدن آنها، در دولت را به روی خود می گشاید. تنهادرسودای بایک زن است که پاکباز می ماند. « بل آمی » آینه تمام نمای محیط ابتذال و وقاحت و فریب است .

نقاشی روی جلد : لئون تاشچیان